



عشق ابدی

باسمه تعالی

روز جمعه بود و من اروم اروم تو حیاط خونه قدم میزدم و ب خودمو نیکدل فکر میکردم خواهر کوچولوم 15 سالشه و من 20 سال مادرم وقتی میخواست خواهر کوچولومو ب دنیا بیاره از دنیا رفت چند سال بعد پدرم از غصه مامانم دق کرد و رفت . بعد فوت پدرم عمم دندون تیز کرد برای ویلامون ک یکیش تو شمال بود یکیشم تو تهران اما با کمک عموم ما و یلای تو تهرانو فروختیمو رفتیم جای دیگ خونه گرفتیم. و من دیگ خبری از عمه و عموم نداشتم تا 15 سالگیم از پولای بابام خرج دو تامونو دراوردم . بعد اون تو ی شرکت مشغول ب کار شدم هنوزم تو همون شرکتمو هیچی واسه خواهرم کم نمیزارم هرچی بخواد براش فراهم میکنم. قبل اینکه این اتفاقای شوم بیوفته من دختره شادو شیطونی بودم ک به زلزله معروف بودم. با صدای نیکدل از فکر بیرون اومدم . با لبخند ب صورتش نگا کردم . موهای بلوند و ابروهای قهوه ای هشتی چشمای درشت ابی با مژه های پرپشتو بلند مشکی دماغ قلمی لبای قلهو ای . همینجوری مشغول انالیز صورتش بودم ک یهو با جیغ نیکدل ب خودم اومدم. نیکدل: نیم ساعته دارم صدات میکنم حواست کجاس. کشیدمش تو بغلمو گفتم: ببخشید خواهر کوچولو حواسم نبود نیکدل: میگم میزاری امروز با دوستام برم بیرون؟ من: دوستات کین؟ کجامیخواید برید؟ نیکدل کلافه پوفی کشیدو گفت: با دوستای مدرسم میخوام برم کتابخونه

.حالا میزاری برم؟ من: باشه فقط مواظب خودت باش. خب؟ چشمی گفتو
با ذوق لپموب* و* سید و رفت تا آماده بشه. نگرانش بودم اون تو سنی نیس
ک بتونه درکم کنه اما با این حال دوس ندارم ناراحت ببینمش
بعد اینکه نیکدلو راهی کردم ب سمت تخرم رفتم تا چند ساعت بخوابم. ب
ساعت روی گوشیم نگاه کردم. ساعت 5:00 بود. گوشیم رو 7 گذاشتم. سرم
ک به بالشت رسید به خواب عمیقی فرو رفتم. با صدای زنگ گوشیم از خواب
پریدم. زنگو قطع کردم و رفتم بیرون تا ببینم نیکدل او مده یا نه! خونه رو
هرچی گشتم نبود کم کم داشتم نگران میشدم با دو رفتم جلودر اتاقش و درو
اروم باز کردم. همین ک چشم بهش افتاد نفس راحتی کشیدم خواهر کوچولوم
خواب بود. درو بستم و رفتم تو اشپز خونه تا شام درست کنم. تصمیم گرفتم
غذای مرده علاقه ی نیکدلو درست کنم. خداروشکر مواد لازمشو داشتم. حدود
یک ساعت بعد شام حاضر شده بود ک نیکدل بیدار شد با دیدن غذا جیغ
بلندی از سر ذوق کشید و شالاپ شالاپ ماچم کرد نیکدل: اخ اجی جونی
خیلی خوبی من عاشق لازانیام الهی فداتشم من: با لبخند ب دیونه بازباش نگا
می کردم اروم از خودم جداش کردم و نشوندمش رو صندلی. بعد خوردن شام و
شستن ظرفا دوتایی نشستیم جلو تی وی. حدود ی ساعتی شده بود ک دوتایی
غرق فیلم بودیم. با صدای زنگ گوشیم با تعجب از روی میز برداشتمش. آقای
پناهی بود. نگاهم ب ساعت افتاد. ساعت 11:00 شب بود با ترس دکمه اتصال
رو زدم. من: بله بفرمایید؟ آقای پناهی: سلام دخترم خوبی؟ من: خیلی ممنون
آقای پناهی. شما خوبین؟ آقای پناهی: مر سی دخترم. شرمنده دخترم این وقته

شب مزاحمت شدم. قرض از مزاحمت میخواستم بگم ک فردا یکم زودتر بیای شرکت. من: اتفاقی افتاده؟ آقای پناهی: نه دخترم خیره ایشلا خیره من: چشم آقای پناهی. آقای پناهی: چشمت بی بلا دخترم خدانگهدارت من: خدانگهدارتون

تما سو قطع کردمورفتم تو فکر، ینی چیکارم داره ک این موقع شب زنگ زده. با صدای نیکدل برگشتم: ابجی کی بود؟ چیکار داشت؟ ب سمتش رفتمو کنارش نشستم. من: آقای پناهی بود صاحب کارم. نیکدل چشاش اندازه قابلمه شد و گفت: این موقع شب؟ چیکار داشت حالا؟ من: گفت فردا زودتر بیا شرکت کار مهمی باهات دارم نیکدل متفکر بهم چشم دوختو گف: ب نظرت چیکارت داره؟ اروم زدم رو شونش من: باشو بریم بخوابیم ذهنتو مشغول نکن نیکدل لبخندی زد و همراهم اومد. دوتایی ب سمت اتاقامون رفتیم ک یهو نیکدل صدام زد. برگشتم سمتش ک داشت مظلوم نگام میکرد. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم چی میخوای وروجک؟ نیکدل لب خنده پتوپهنی زد و گفت: میشه فردا برم خونه دوستم؟ لبخندی زدم من: دوستت کی هست؟ نیکدل: همکلا سیمه ابجی خونشونم نزدیکه! حالا میشه برم؟ من: باشه عزیزم فقط مراقب خودت باش نیکدل: چشم خواهری گوشو ب* و* سیدم بعدم رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدمو ب آقای پناهی فکر کردم ینی چیکارم داره. بیخیال این فکر شدمو خم شدم گوشیمو برداشتم رو 7:30 تنظیم کردم ک ساعت 8 اونجا باشم. هرچی سعی کردم بخوابم خوابم نبرد ک اخر ساعت 2 بود ک خوابیدم. با صدای الارام گوشیم از خواب بیدار شدم. قطعش کردم

رفتم سمت دستشویی بعد انجام عملیات لازم از دستشویی خارج شدم و ب سمت اینه رفتم. نگاهی ب چهرم انداختم. موهای خرمایی ابروهای هشتی قهوه ای چشمای درشت ابی مژه های بلند قهوه ای لبای قلوه ای قیافه معمولی داشتم. همه میگفتن از خواهرت خوشگل تری ولی من قبول نداشتم. زیبایی خاصی داشت ک من نداشتم. ولی اون همیشه ارایش کاملشو داشت ک زیبایی شو بیشتر میکرد. ی ریملو برق لب زدمو موهامو محکم بالا سرم بستم. شلواری مشکی دمپامو پام کردم با مانتو سفید مشکی راه راه با شال مشکی کیف مشکیمو برداشتمو از اتاقم بیرون رفتم سوئیچ 206 سفیدمو برداشتمو سوار شدم شدم ب سمت شرکت حرکت کردم.

وقتی ب شرکت رسیدم خیلی اروم و خانومانه وارد شدم و ب سوی اتاق آقای پناهی رفتم. جلوی در وایسای نفس عمیق کشیدم و در زدم با بفرمایید رئیس وارد شدم من: سلام آقای پناهی، آقای پناهی: سلام دخترم. بیا بشین با لبخند رو یکی از کاناپه ها نشستیم ک آقای پناهی هم رو بروم نشست. آقای پناهی: خب دخترم چطوری؟ من: خوبم آقای پناهی کاری داشتین با من؟ آقای پناهی: میدونی ک اهل مقدمه چینی نیستم ی راست میرم سره اصل مطلب شرکت تهرانی رو ک میشناسی؟ من: بله میشناسم آقای پناهی: خب دخترم اونا از ما خواستن ک یکی از با تجربه ترین فردمونو ب عنوان منشی برای اونا بفرستیم ک ب چند زبانم مسلط باشه راسیتش توی این شرکت من غیر از تو کس دیگه ای رو قبول ندارم اونا الان خیلی به تو نیاز دارن گفتم اگ قبول کنی ب مدت ی ماه توی اون شرکت مشغول باشی بعد خواستی میتونی برگردی همینجا یا

اگر ازت راضی بودن همونجا بمونی دخترم تو فکر رفتن شرکت بدی نبود اما من اینجارو ترجیح میدم ی ماه هم زیاد نبود بعد ی ماه دوباره برمیگردم با صدای آقای پناهی از فکر خارج شدم آقای پناهی: خب دخترم نظرت چیه؟ من: من مشکلی ندارم اما ی ماه دیگ برمیگردم آقای پناهی لبخندی زدو گفت: خب پس از فردا میتونی کار جدیدتو آغاز کنی دخترم برو سر کارت لبخندی زدم از اتاق زدم بیرون نشستم سرجام ساعت 9 بود کارامو تا 12 انجام دادم بعد انجام کارام ناهارمو خوردم تقریبا ساعت 2 بود ک از در شرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم سر کوچمون نیکدل رو دیدم ک داشت اروم اروم قدم میزد جلوش زدم رو ترمز ک با وحشت سر شو آورد بالا وقتی نگام ب صوراش افتاد نتوتستم جلو خندمو بگیرم با اعصابانیت اومد جلوی شیشه ماشین نیکدل: تو معلوم هست داری چیکار میکنی زهلم ترکیدگوشوب* و* سیدمو مهربون گفتم: ببخشید ابجی کوچولو حالا کجا میری؟ نیکدل: گفتم ک میرم خونه دوستم من: باشه عزیزم خوش بگذره اون رفتو منم رفتم خونه

ساعت 7 بود ک نیکدل اومد. نیکدل: سلام ابجی من: سلام عزیزم. فکر نمیکنی یکم دیر اومدی نیکدل: داشتیم زبان کار میکردیم من: باشه. من میرم یکم استراحت کنم. خستم نیکدل: باشه ابجی منم برم ی دوش بگیرم چیزی نگفتمو رفتم تو اتاقم خیلی خسته بودم تا الانم ک نخوابیدم منتظر نیکدل بودم برقو خاموش کردم. خودمو پرت کردم رو تخت و ب خواب رفتم. با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم نگاهم ب ساعت افتاد ساعت 12:00 بود با تعجب و ترس از اتاق خارج شدم ب سمت اشپز خونه رفتم نیکدلو دیدم رو

زمین نشسته بود تو خودش جمع شده بودو با بغض ب تیکه های خورد شده شیشه نگا میکرد .برقو روشن کردم و کنارش نشستم کشیدمش تو بغلم معلوم بود ترسیده بعد چند دقیقه اروم ازم جدا شد و سرشو انداخت پایین نیکدل: ببخشید اجی گشتم بود او مدم ی چیزی بخورم ک از دستم افتاد مهربون گفتم: تو ببخش عزیزم خیلی خوابیدم گشتمه موندی لبخندی زدمو دستشو گرفتم و بلندش کردم من: پاشو برو بشین رو کاناپه الان ی چیز درست میکنم دو تایی بخوریم منم گشتمه محکم لپمو ب* و*س کرد نیکدل: قربون اجیه مهربونم من: برو بچه وقتی رفت خورده شیشه هارو جمع کردم. شروع کردم ب درست کردن مرغ ساعت 1 غذا حاضر شد نیکدلو صدا زد. بعد خوردن شام ظرفارو شستم بعد رفتم پیشش نشستم من: خوب خواهری من چطوره؟ نیکدل سرشو انداخت پایینو اروم گفت: خوبم مشکوک نگاش کردم من: خواهری من چرا ناراحته نیکدل دلخور نگام کرد نیکدل: فردا چندمه اجی؟ من: هفتم چطور؟ نیکدل: چه ماهی؟ من: ابان. چرا این سوالا رومیکنی؟ نیکدل با بغض گفت: هیچی. من میرم بخوابم بعدم رفت تو اتاقش شونه ای بالا انداختم رفتم تو اتاقم همین رو تخت دراز کشیدم یهو عین سیخ نشستم 7آبان..وای نه! من چطور یادم رفت لبمو گاز گرفتم خواستم برم تو اتاقش ک ..فکری ب سرم زد. برای ماسمالی خوبه با لبخند دوباره رو تخت خوابیدم .همینطور ک ب فردا فکر میکردم نفهمیدم چی شد ک خوابم برد.

ساعت 8 بود ک بیدار شدم. رفتم دستشویی و صورتمو شستم. رفتم جلواینه رژ صورتی کمرنگ ریمل یکمم کرم زد افتاب زدم موهامو محکم بالا سدم

بستم یذر شم ریختم جلو صورتم شلوار لوله تفنگی یخیمو پام کردم با ماتو
مشکی روسری مشکیمم سرم کردم. کیفمو همراه موبایلم برداشتم. سوار
ما شینم شدم وب سمت ادر سی رفتم ک آقای پناهی بهم داد. وقتی رسیدم
پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم. داخل شرکت شدم وب سمت منشی رفتم
من: ببخشید آقای تهرانی هستن؟ منشی با صدای جیغ جیغوش گفت: وقت
قبلی داشتن شما؟ من: برای استخدام از شرکت پناهی اومدم منشی با غیض
نگاهی بهم انداختو گفت: برو تو پوز خندی زدمو چیزی نگفتم. رفتم جلو درو
در زدم با بفرماییدش وارد شدم. با صدای رسا سلام کردم ک برگشتو نگام
کرد. قیافه ای معمولی داشت. اما در عین حال جذاب بود. خومو جمع و جور
کردمو رفتم نزدیکتر آقای تهرانی: سلام. بفرمایید؟ من: منشی جدید هستم از
شرکت پناهی آقای تهرانی: خب بفرمایید بشینید تا من فرمو بهتر بدم تا بر
کنید رویکی از کاناپه ها نشستم ک فرمو همراه خودکار بهم داد. وقتی فرمو پر
کردم بهش دادم. با دقت نگاهی بهش کردو با لبخندگف: عالییه. از همین حالا
استخدام شدی اما قبلش باید شرایط کارو بهت توضیح بدم هر روز باید
ساعت 8 شرکت باشی. و تا 12 کاراتو انجام بدی بعد اون میری ناهار پیش
همکارا بعدم دوباره بر میگردی و تا 4 کارا رو انجام میدی و میتونی بری خونه
اینم بگم ک من برادر آقای تهرانی هستم و همچنین مدیر عامل شرکت ایشون
امروز نتونست بیاد و از من خواست شرایط شمارو برای استخدام ببینم
تمام مدتی ک حرف میزد من ساکت نگاش میکردم. حرفاش ک تموم شد
گفت: از فردا میتونی کارتو شروع کنی امیدوارم کارتو خوب انجام بدی. تیام
خیلی رو کارش حساسه. فقط سر تکون دادم و هنگامی ک میخواستم از در

خارج بشم گفتم: نگران نباشید. خدا نگهدار تون درو بستم و لبخند حرص دراری ب منشی زدم نگاهم ب ساعت روبروم افتاد. ساعت 11 بود. یهو یاد نیکدل افتادمو با سرعت از در شرکت خارج شدم و سوار ماشین شدم. بعد انجام کارام ب خونه برگشتم. خدا رو شکر نیکدل هنوز نیومد بود. لباسمو پرت کردم تو اتاقم و مشغول ساییدن خونه شدم. بعد تمیز کردن خونه شروع کردم ب غذا پختن غذام ک حاضر شد نیکدل اومد. اروم اروم از پشت بهش نزدیک شدم و پریدم بغلش از ترس هین بلندی کشید خنده ی ریزی کردم و گفتم: خواهر خوشگلم تولدت مبارک ازش جدا شدمو بر شگردوندم. نیکدل با بغض گفت: ینی یادت بود؟ با اخم کمرنگی گفتم: مگ میشه تولد ابجی کوچولوم رو یادم بره لبخندی زدو خودشو پرت کرد بغلم نیکدل: خیلی خوبی خواهری من: خب دیگ لوس نشو برو لباساتو عوض کن بیا نیکدل رفتو منم کیکو گذاشتم رو میز شمع های 16 سالگیشو رو کیکش گذاشتم. خواهر کوچولوم داره بزرگ میشه. نیکدل از اتاقش اومد بیرون و وقتی نگاش ب کیک افتاد چه شماش برق زد نشست جلوی کیک و گفت: خواهر کوچولوت بزرگ شده ها لبخندی زدمو گونشو ب* و* سیدم کادو شو بهش دادمو گفتم: تولدت مبارک خواهری با ذوق خاصی کادو شو باز کرد. گوشو ک دید باورش نشد. از بهت ک دراومد با خوشحالی پرید بغلم نیکدل: مرسی ابجی جونم با لبخند نگاش کردم من: مبارکت باشه خوشگلم بیا اول کیکتو بخور بعد بریم ناهار بخوریم. کیکو ک خوردیم. دیگ اشتها نداشتم. اما نیکدل حساسی گشش بود. غذا رو کشیدمو گذاشتم جلوش. بعد صرف ناهار دوتایی نشستیم جلوتی وی

و مشغول دیدن فیلم شدیم ک تلفن خونه زنگ خورد. با تعجب رفتم سمت تلفن. خیلی وقت بود ک دیگ کسی بهمون زنگ نمیزد ینی کی میتونه باشه؟
تلفنو ک برداشتم صدای شادو شیطون ارتا پسر عموم تو گوشی پیچید
ارتا: سلام سایلنت لبخندی زدمو گفتم: سلام اقا ارتا چ عجب یادی از ما کردی؟
ارتا: زنگ زدم بگم درو وا کنی ک پسر عموت پشته دره با تعجب گفتم: پشت در؟
ارتا: او مدم تولد دختر عموم مشکلیه؟ لبخندی زدمو با مهربونی گفتم: ن چ مشکلی! الان درو باز میکنم تلفنو گذاشتم و درو باز کردم.
تنها کسی ک تو این چن سال حوامونو داشت ارتا بود یجورایی با همه فرق داشت پسر 20 ساله مهربونو شوخ. نیکدل با کنجکاو ی پرسید نیکدل: کی بود ابجی؟
من: الان میفهمی. ارتا با شتاب درو باز کردو گف: تولدت مبارک دختر عمومو نیکدل از ترس س متر پرید بالا بعدم پاشد افتاد دنبالش. با لبخند ب دیونه بازیاشون نگا میکردم. بعد کتک خوردن ارتا دوتا شون آتش بس کردنو او مدن نشستن کنارم. ارتا بسته ای روب نیکدل دادو گف: حرومت باشه بگیر نیکدل با ای شی گفتو ازش گرف ی جعبه قرمز رنگ بود نیکدل با شوق بازش کرد ک.. یهو چیزی رفت تو صورتش. نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده. ارتا و نیکدل با تعجب نگام میکردن خوب ک خندمو کردم خودمو جمعو جور کردم و ذول زدم تو چشماشون یهو ارتا گفت: نمردیمو خنده ی تورم دیدیم چشم غره ی تو پی بهش رفتم چیزی نگفتم نیکدل ک ناراحت شده بود چیزی نگفت. نیکدل همیشه با ارتا شوخی میکنه اما هیچوقت ندیدم ناراحت بشه. حدود ی ساعتی بعد نیکدلو ارتا رفتن شهره بازی. اسم شهره بازی ک او مد نیکدل لبخند پتوپهنی زد ک خندم گرفت. ساعت 6 بود ک

برگشتن ک قیافه هر دو تاشون خسته بود ارتانو فرستادم بره تو اتاقم نیکدلم رفت تو اتاقش تا بخوابه . منم نشستم پای تی وی و مشغول فیلم دیدن شدم. بعد فیلم پاشدم شام درست کنم رفتم تو آشپز خونه تصمیم گرفتم قرمه سبزی بپزم . ساعت 9 نیکدل بیدار شد. یکم باهم حرف زدیمو اونم با ذوق داشت میگفت ک پدر ارتا رو درآورده ساعت 10 شام حاضر شد ک نیکدل با اب ارتا رو بیدار کرد تا شام بخوریم. شامو ک خوردیم ظرفارو شستم. ارتا هم میخواست بره ک ی چشم غره بهش رفتم ک پشیمون شد. نیکدلو ارتا نشستن سونی بازی کنن منم رفتم بخوابم ک 7 بیدارشم.

صبح ساعت 7 بیدار شدم. رفتم دستشویی بعدم از اتاق بیرون رفتم . ب سمت آشپز خونه رفتمو کتریو زدم. صبحونمو ک خوردم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم. طبق معمول موهام بالا سرم محکم بستم و رژ آجری و ریملم زدم و شلوار لوله تفنگی مشیکیمو با مانتو مشکی و روسری طرح داره مشکی پوشیدم. سوئیچ ما شینو بردا شتم از خونه زدم بیرون. سوار ما شینم شدم. نیم ساعت بعد رسیدم شرکت. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم داخل شرکت شدم و ب سمت میزم رفتم. نشستم رو صندلی ک برادر اقای تهرانی اومدن سمتم اقای تهرانی: سلام خانوم ستایش از جام بلند شدمو گفتم: سلام اقای تهرانی خوب هستین؟ اقای تهرانی: مرسی خوبیم. برو تو اتاق رئیس. رئیس کارت داره. بعدم بیا اینجا تا بهت ی سری چیزا رو یاد بدم. سری تکون دادمو رفتم جلو در اتاق. نمیدونم چرا استرس داشتم در زدم ک صدایی نشنیدم دوباره در زدم ک گفت: بیا تو اروم درو واکردمو داخل شدم اقای تهرانی: درو ببند درو

بستم آقای تهرانی: میتونی بشینی مرتیکع.. استغفرالله نشستم رو کاناپه نزدیک ب میز سرشو آورد بالا ک مات شدم. داشتم با نگام میخوردم ک تک سرفه ای کرد ب خودم اومدمو سرمو انداختم پایین. پوزخند صدا داری زد ک حرصمو دراورد اما چیزی نگفتم. دیدم هیچی نمیکه سرمو بالا اوردم ک دیدم داره نگام میکنه. ایندفعه نوبت من بود ک پوزخند بز نم من: منو صدا زدین ک نگام کنید؟ از این حرفم شکه شد ولی چیزی نگفت. کلی ازم سوال کرد ک بالاخره ولم کرد ساعت تقریبا 10 بود. پوفی کشیمو از در بیرون رفتم آقای تهرانی هنوز بغل میز بود. قیافش خیلی کلافه بود خندم گرفت. آقای تهرانی: ب چی میخندی؟ من: هی..هیچی ه... همینجوری خندیدم بعدم لبخند زدم ک خندش گرفت آقای تهرانی: خیلی خب بیا بشین بهت توضیح بدم

حدود نیم ساعت داشت شیوه کارمو بهم یاد میداد. و بعد رفت تا ب کارای خودش برسه. داشتم کارامو میکردم ک آقای تهرانی برادر رئیس رو دیدم ک داشت میومد سمتم. آقای تهرانی: خسته نباشی. بیا بریم وقته ناهاره. سری تکون دادمو دوتایی رفتیم تو یکی از اتاقا. آقای تهرانی منو ب همه ی همکارا معرفی کرد. ادمای خوبی بودن اما یکیشون ک آقای بیات بود نگاه خوبی نداشت. ک از نگاه خوشم نیومد. همه ی همکارا بودن اما نمیدونم چرا رئیس نیومد. بعد ناهار دوباره همه بر گشتن سره کاراشون. تقریبا کارام تموم شده بود ک با صدای جیغ مانند ی دختر با تعجب سرمو بالا اوردم دختره: تیامم اینجاس؟ بیشتر تعجب کردم ک تیام کیه من: تیام؟ متوجه نشدم دختره: رئیسست. آقای تهرانی همچین با عشوه حرف میزد ک حالت تهوع کردم. شماره ی اتاق رئیسو گرفتم ک بعد دوتا بوق برداشت آقای تهرانی: بفرمایید؟ من: ببخشید آقای تهرانی

خانومی او مده با شما کار داره آقای تهرانی: اسمشون؟ روب دختره گفتم: اسمتون چیه؟ دختره: بگو شیداااا من: خانومه شیدا پوفی کشیدو گف: خيله خب بفرسش بياد تو تلفن و قطع کردم و روب شیدا گفتم: برید داخل ایشی گفتمی رفت تو اتاق. پس اسمش تيامه. چ قشنگ. فکرامو پس زدمو کارامو تموم کرد ساعت تقریبا 4 بود. از جام بلند شدم ک در اتاق رئیس باز شد و همراه شیدا اومدن بیرون. نگاهی ب دختره انداختم. يادمه وقتی رفت تو اتاق رژ قرمز زده بود. اما الان اثری ازش نمونده. خندم گرفت ک رئیس گف: ب چی میخندی خانومه ستایش؟ من: ه..هی..هیچی پوز خندی زدو با دختره رفتن سمت دربه خروجی. وسایلمو جمع کردم از شرکت خارج شدم. داشتم میرفتم سمت ماشينم ک ی ماشين بغلم نگه داشت. توجهی نکردم ک با صدای اشنایی نگام ب آقای بیات افتاد. آقای بیات: خانوم ستایش بفرماید تا منزل برسونمتون من: خیلی ممنون خودم ماشين دارم. بعدم ب سمت ماشينم رفتم سوار ماشينم شدم ک نگام به روب رو افتاد. نگاه مغرور و سرد بود. ولی در عين حال جذاب بود. فکرامو پس زدمو ماشينو روشن کردم. وقتی رسیدم خونه کسی نبود. شماره ارتارو گرفتم ک بعد دوتا بوق جواب داد ارتا: سلام دختره عمو من: سلام ارتا. نیکدل پيشه توئه؟ ارتا: اره باهم اومديم ی دور بزيم حوصلش سر رفته من: باشه. ناهار خوردین؟ ارتا: اره خوردیم. خونه ای؟ من: اره. چطور؟ ارتا: میخواستم پیام دزبالت س تایی بریم بیرون. من: دارم میرم جایی ارتا. مواظب نیکدل باش. کاری نداری؟ ارتا: نه خدافظ من: خدافظ از خانه خارج شدمو سوار ماشين شدم. وقتی رسیدم بهشت زهرا بازم غم دلمو

گرفت. از ماشین پیاده شدم. اروم اروم راه میرفتم. ک پسر بچه ای رو دیدم ک گل میفروخت. دو تا گل ازش گرفتم رفتم سر مزار. نشستم کنار قبر پدرم. زمزمه کردم: چقد دلم برات تنگ شده با یایی. با بغض ب قبر ما مانم نگا کردم من: مامانی دلم شونه هاتو میخواد. نمیدونم چقد گذشت ک با صدایی ب خودم اومدم. برگشتمو برادر آقای تهرانی رو دیدم. آقای تهرانی با نگرانی نگام کردو گفت: حالتون خوبه. سری تکون دادم چیزی نگفتم. نگاهی ب سنگ قبرا کرد. با ناراحتی بهم چشم دوخت. آقای تهرانی: متاسفم لبخنده تلخی زد ک گفت: خواهر یا برادر نداری؟ من: ی خواهر آقای تهرانی: چند سالشه؟ من: خواهر کوچولوم 16 سالشه. آقای تهرانی: خدا نگهش داره. منم پدرمواز دست دادم. من: خدا رحمتشون کنه. آقای تهرانی لبخندی زدو گفت: من دیگ برم. تیمام منتظره. من: خدانگهدار آقای تهرانی: خدانگهدار. منم بلند شدمو ب سمت ماشینم رفتم. رسیدم خونه ک ارتا و نیکدلم همون لحظه اومدن. با تعجب ب ساعت نگا کردم. ساعت 7 بود

من: تا الان دور زدین؟ ارتا: نه. خواهرت منو ب زور برد شهره بازی نیکدل با اخم خواست جوابه نیکدلو بده ک با خنده گفتم: خيله خب حالا بیاین بریم خونه ماشینو پارک کردم.

رفتم سمت خونه و درو با کلید باز کردم.

پشت سرم نیکدلو ارتا میزدن تو سرو کله هم.

بی توجه ب اونا رفتم سمت اشپز خونه

مواد لازم لازانیا رو بیرون گذاشتم. ساعت 9 لازانیا درست شد. بچه هارو صدا زدم.

دوتایشون با اخمای درهم نشستن دور میز.
با تعجب نگاهی بهشون کردم. اما تصمیم گرفتم چیزی نگم تا خودشون
مشکلو حل کنند.

وسط شام یهو ارتا گفت: من فردا برمیگردم
نیکدل با بغض ذول زد ب ارتا. بعدم با دو رفت تو اتاقش درم کوبید.
با اعصابنیت گفتم: ب من هیچ ربطی نداره بین شما دوتا چ اتفاقی افتاده. و این
مسخره بازی رو تموم میکنین تو هم حق نداری جایی بری.
بعدم بلند شدم ظرفارو شستم و رفتم جلو دره اتاق نیکدل
هر چی صداش زدم جواب نداد. اخرم رفتم رو کاناپه بخوابم ک دیدم ارتا
اونجا خوابیده.

این پسر چقد مهربونه. رفتم تو اتاقم. چقد دلم واسه تختم تنگ شده بود
پریدم رو تخت ک 123 خوابم برد
صبح طبق معلول ساعت 7 بیدار شدم. رفتم دستشویی و عملیات لازمو انجام
دادم.

لباس خوابه خرسیمو با شلوار کرمی، مانتو قهوه ای، و شال کرم رنگ عوض
کردم. کیف قهوه اینو هم برداشتم
ب یه رژ لب اجری هم بسنده کردم.
وقت صبحونه خوردن نداشتم
با دو رفتم سوار ماشینم شدم و تا شرکت تو فکر ارتا و نیکدل بودم.
وقتی رسیدم شرکت ساعت 8 بود.

نفس عمیقی کشیدم. اخیش خیالم راحت شد
نشستم پشته میزم. ک آقای بیات دیدم ک داشت میومد سمتم
اخمی کردم و سرمو انداختم پایین.
اقای بیات: سلام نیکتا خانوم. تعجب کردم ک اسممو از کجا میدونه و چطور
اسممو گفت تا خواستم جوابشو بدم صدای اقا تیمام و شنیدم
ایشون خانوم ستایش هستن
اقای بیات هول شد ک پوز خندی زدمو بی توجه ب اون کارمو ادامه دادم
اقای بیات ک رفت سنگینی نگاهی رو روم حس میکردم. با تعجب سرمو
اوردم بالا ک
چشم تو چشم اقا تیمام شدم خیره ب هم نگاه میکردیم. لام صب چ چ شایبی
داره. پوز خندی زدو گفت: تموم شد؟
منم مثل خودش پوز خندی زدمو گفتم: شما چی؟ تموم شد؟ از سوالم شکه
شد اما چیزی نگفت فقط پوز خند زدو گفت: پرونده ملکی رو بیار تو اتاقم. با
حرص پرونده و برداشتم
بدون در زدن رفتم تو اتاق
با تعجب برگشتو نگاه کرد. عصبی گفت: در زدن بلد نیستی؟
جوابشو ندادم ک اونم چیزی نگفت
پروندرو پرت کردم رو میز خواستم برم ک دستمو گرفت و اومد روب روم
وایساد.
انقد بهم نزدیک شد ک فاصلمون چهار انگشت بزور میشد.

سر شو کج کرد . لبا شو چسبوند ب گوشمو گفت:دفعه اخرت باشه ک با من اینجوری رفتار میکنی.عاقبت خوبی نداره خانوم کوچولو از این نزدیکی داشت حالم بهم میخورد.با همه جونی ک داشتیم پیش زدمو دوییدم بیرون .

نفس نفس میزد.همون لحظه برادر آقای تهرانی و دیدم سریع خودمو جمعو جور کردم .

آقای تهرانی:سلام خانوم ستایش من:سلام آقای تهرانی.خوب هستین؟
آقای تهرانی:خوبم.تیام تو اتافه؟ من:بله آقای تهرانی تشریف دارن لبخندی زد و رفت تو اتاق

منم نشستم پشتو میزوب کارم ادامه دادم
حدودی رب بعد آقای تهرانی اومد بیرون .

با اخم گفت:رئیس کارت داره و با

اخمای درهم رفت سمت خروجی در با تعجب رفتم سمت در بدون در زدن وارد شدم ک برگشتو نگام کرد.

خواست چیزی بگه ک گفتم:لطفا عادت کنید چون عادت ندارم در بزوم.کارم داشتین؟

با دهن باز ب این همه پرویییم نگا کرد.

اما ب سریع ب خودش اومدو با پوز خند گفت:توهم بهتره عادت کنی چون عواقب خوبی نخواهد داشت

با حرص گفتم: کارم داشتین؟ پرونده ی ملکیو بهم دادو گفت: ب شرکت ملکی زنگ بز نو برای فردا جلسه بزار من: چه ساعتی؟ اقا تیمام: 12 سوری تکون دادمو از در خارج شدم. همون لحظه شیدارو دیدم. با غیض نگام کردو رفتو اتاق. بی توجه نشستم سر جام. ساعت 12 بود خواستم برم ناهار یادم افتاد ک ب اقا تیمام نگفتم شرکت تیماس تماس گرفته. با دو بلند شدم درو باز کردم ک..

با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد ...

شیدا یکی از پاها شو گذاشته بود روی پای اقا تیمامو کرواتشو گرفته بود و خم شده بود روشو داشت میب* و* سیدش.

سریع رفتم بیرونو درو بستم. چنتا نفس عمیق کشیدم. و با خودم زمزمه کردم: من چیزی ندیدم... اراه من چیزی ندیدم.

همون لحظه اقا تیمام او مد بیرون. دور لباسش رژی بود. نتونستم جلو خودمو بگیرم بلند زدم زیره خنده. با عصبانیت بازومو محکم گرفت و فشار داد. از درد لال شدم. اقا تیمام:

فقط بیار دیگ. بیار دیگ بدون اجازه گرفتن وارد اتاق من شو. تا اون روی سگمو

بینی

بعدم ی فشار محکم دادو ولم کرد.

بغض کردم. مطمئنم جاش کبود میشه. با بغض سریع کارامو انجام دادم.

ساعت 2 بود ک رفتم سمت اتاق برادر آقای تهرانی.

در زدم و بعد بفرماییدش وارد شدم. آقای تهرانی:

به به خانوم ستایش من: سلام آقای تهرانی

آقای تهرانی: سلام. خوب هستین؟

من: خیلی ممنون.

اقای تهرانی: جانم کاری داشتی؟

من: میخواستم بگم آگ میشه امروز زودتر برم. کارامو انجام دادم

اقای تهرانی: اتفاقی افتاده؟

من: نه نه. فقط یکم حالم بده. گفتم آگ میشه...

اقای تهرانی: باشه. میتونی بری. اما عوضش فردا باید اضافه کار بمونی

سری تکون دادمو با لبخند تشکر کردم.

از در بیرون رفتم. داشتیم میرفتم سمت خروجی ک اقا تیامو دیدم.

تا منو دید او مد سمتم. اقا تیام: کجا بودی؟ هرچی دنبالت گشتم نبود

من: ب شما هیچ ربطی نداره. درضم کارامو انجام دادمو دارم میرم خونه از اقای

تهرانی هم اجازه

گرفتم. خدانگهدار

بعد از شرکت خارج شدمو رفتم سمت ماشینم

همین ک نشستیم اقا تیامو دیدم ک با عصبانیت میومد سمتم.

سریع ماشینو روش کردم با سرعت رفتم سمت خونه.

وقتی رسیدم درو باز کردم و رفتم تو خونه.

نیکدلوارتا هنوزم خواب بودن

لباسامو با لباس خونه تعویض کردم و رفتم سمت اسپز خونه

تقریباً غدام حاضرشده بود ک ارتا بیدار شد.

رفتم نشستم کنارش

خیلی تو خودش بود. کلا فه نگام کردو گفت: نیکتا من برمیگردم یونان. قول میدم زود برگردم. من ب تنهایی نیاز دارم
لبخندی زدمو گفتم: باشه. اما قول بده بازم بیای
لبخند تشکر امیزی زد
وقتی نیکدل بیدار شد غذا هم حاضر شد.
بعد نهار ارتا با چمدون از اتاقم اومد بیرون.
نیکدل با دیدن چمدون دسته ارتا با بهت ب ارتا نگا کرد. اشکاش تند تند تندر و
گونه هاش قرار گرفتن
دست نیکدلو گرفتم
ارتا سرد ب نیکدل نگا می کرد. نیکدل از سردی نگاهش یخ بست.
یهو دویدو رفت تو اتاقش و درم قفل کرد
ارتا سرشو انداخت پایین
حدسم درست بود. خواهر کوچولوم عاشق کسی شده بود ک اون دوش نداره
ارتا شرمنده نگام کرد. رفتم سمتش من: کار درستی کردی. اون باید فراموشت
کنه. هنوز بچس
لبخند غمگینی زد و رفت سمت در.
هرچی اصرار کردم باهاش برم تا فرودگاه راضی نشد.
اخرم تنهایی رفت. فقط لحظه اخر گفت: ی ماه دیگ برمیگردم
دیگ واقعا داشتم نگران نیکدل میشدم. تقریبا 3 ساعتی میشد ک تو اتاق
خودشو حبس کرده بود. هرچی صداس میزدم جواب نمیداد.

یهو با صدای بلند زدم زیر گریه. انقد گریه کردم ک نیکدل با شتاب از اتاق اومد بیرون نشست کنارم.

نگاش کردم

با گریه گفتم: نیکدل این کارو با من نکن. من فقط تورو دارم
نیکدل بغلم کرد و گفت: ببخشید خواهری. دیگ تکرار نمیشه
بعد با خنده گفت: شبیه بچه ها شدی ابجی.
وسط گریه خندیدم.

گفتم: گشنت نیس؟ شام ک نخوردی؟

نیکدل: نه فقط خوابم میاد

من: منم خوابم میاد. بریم بخوابیم

من رفتم تو اتاقم اونم رفت تو اتاقش. میدوز ستم ک فقط بخاطر من داره نقش بازی میکنه و اصلا حالش خوب نیس

انقد ب نیکدل و ارتا فکر کردم ک بالاخره ساعت 3 ب خواب رفتم

نمیدونم چقد الارام گوشیم زنگ زد ک بالاخره از خواب پریدم. خیلی خوابم میومد اما کارم مهم تر بود.

نگاهی ب ساعت کردم 7:30 بود. با تعجب سریع بلند شدمو شلواری تنگ روشن و با مانتو سفید مشکی و روسری مشکی پوشیدم. کیف دستی مشکیم برداشتم. با دواز اتاق خارج شدم.

سوئیچ ماشینو برداشتم و از در خونه بیرون رفتم.

نشستم تو ماشین با سرعت ب سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم 8:15 بود.

نشستم پشت میز ک اقا تیمام از اتاقش بیرون.

با حرص گفت: یخورده دیرتر میومدی

لبخند زکوندی زدمو گفتم: ععع دیر گفتمی ک

بی توجه پوز خندی زد اقا تیمام: چرا نگفتمی امروز با شرکت تیماس جلسه داریم؟

منم مثل خودش پوز خند زدمو گفتم: منم دیروز میخواستم همینو بهتون بگم ک مثل اینکه سرتون خیلی شلووووغ بود.

با همون پوز خندش گفت: ب شرکت ملکی زنگ بزنو جلسه امروزو یاد اوردی کن.

بعدم رفت تو اتاقو درم پشت سرش بست.

با حرص ب شرکت ملکی زنگ زدمو جلسه رو یاد اوری کردم. کارامو تا ساعت 12 انجام دادم

بعدهش برادر آقای تهرانی اومد دنبالم ک بریم ناهار داشتیم میرفتیم سمت اتاق ناهار ک یهو گفت: موافقی بریم طباحی روب رو یچییز درست حسابی بزنینم؟ یکم تعجب کردم اما گفتم: باشه بریم

وقتی رفتیم طباحی ی دست کله پاچه سفارش داد. با شوخی و خنده دوتایی همرو خوردیم

فک نمیکردم انقد شوخ باشه.

اما خیلی شیطون بود. دوتایی رفتیم تو شرکت ک اقا تیمامو دیدیم.

Niki:

برادر اقا تیمام ک لای حرفاش فهمیدم اسمش بردیا ست زیر لب گفت: او اوه الان میزنه شتکمون میکنه.

ریز خندیدم ک با اخم وحشتناک اقا تیمام روب رو شدم. این چرا همچین نگا میکنه

ر سیدیم بهش ک یهو با عصبانیت گفت: شما دو تا کجا بودید؟ ۱۰ صا میدونید ساعت چنده؟ ساعت ۱ بعد از ظهره! ۱ساعته کجا رفتید؟ دیکیتون جواب بده! یهو بردیا گفت: طباحی.

تا اقا تیمام خواست منفجر بشه بردیا هول گفت: غلط کردم. بعد دویید رفت. منم لبخند ژکوندی بهش زدمو پشت بند بردیا دوییدم.

بردیا رفت تو اتاقشو منم نشستم پشت میزم

اقا تیمام اومدو بی توجه ب من رفت تو اتاقش تا ساعت ۴ کارامو انجام دادم و خواستم برم خونه ک یادم افتاد باید اضافه کار وایستم.

بی حوصله داشتم کارای فردارو انجام میدادم ک بردیام از اتاقش اومد بیرون.

با لبخند اومد سمتم و گفت: اضافه کاره دیروزو وایسادی؟

من:اره. کارام تموم شده دارم کارای فردارو انجام میدم

بردیا:باشه. پس من میرم. تیمام تا ۵هست اون موقع دیگ برو.

من:باشه. مرسی

لبخندی زدو ازم دور شد. حدود ساعت 5 اقا تیامم از اتاقش بیرون اومد.
تا نگاش بهم افتاد با تعجب گفت: چرا تا الان موندی؟
مظلوم نگاش کردم من: دیروز ک مرخصی گرفتم آقای تهرانی گفت باید فردا
دو ساعت اضافه کار بمونی
اقا تیام: پاشو برو. ولی فردام تا 5 میمونی.
خوشحال سری تکون دادم و همراه اقا تیام از در خارج شدم.
من رفتم سمت ماشینم اونم رفت سمت ماشین خودش. نشستم تو ماشین و ب
سوی خونه حرکت کردم.
همین ک رسیدم نیکدلو صدا زد.
رفتم تو اتاقش ک دیدم گوشه ترین قسمت اتاق نشسته و بی صدا اشک میریزه
نشستم کنارشو بغلش کردم من: خواهر خوشگلم نبینم ناراحتی
حتی نگام نکرد. از اتاق رفتم بیرون. ترجیح میدم تنها باشه تا با خودش کنار
بیاد.
لباسامو عوض کردم و رفتم تو اسپز خونه.
من ک زیاد میل نداشتم مطمئن نیکدلم چیزی نمیخوره.
دوتا تخم مرغ درست کردم و گذاشتم رو میز.
رفتم تو اتاق نیکدل. هنوزم داشت گریه میکرد.
من: بیا شام بخوریم خواهری.
فقط نگام کرد. رفتم پیشش نشستم. بغلش کردم و سرشوب* و* سیدم
من: مگ خواهریم دیروز قول نداده بود دیگ گریه نکنه همش بخنده.
نیکدل با بغض گفت: ابجی زن عمو زنگ زد

من: خب چی گفت؟

نیکدل: گ..گفت..ا..ارتا...م....می...میخواد..نا..نامزد..کنه

با بهت ب نیکدل نگا کردم.ن این امکان نداره

سریع رفتم تو اتاقمو گوشیمو برداشتم.

هر چی ب ارتا زنگ زدم جواب نداد.

با حرص گوشیمو تو دستم فشار دادم.ن این امکان نداره.

من عشقو تو چشمای ارتا دیدم. مطمئنم ک اونم نسبت ب نیکدل حس داره

حالا چطور ممکنه نامزد کرده باشه؟

بازم ب گوشیش زنگ زدم ک جواب نداد.

رفتم تو اتاق نیکدل. هنوزم داشت گریه میکرد.

من :خواهری گریه نکن. حتما سو تفاهم شده. من بعدا از ارتا میپرسم. حالا

هم بیا بغلم دوتایی رو تختت بخوابیم. باشه؟

نیکدل با لبخند سری تکون دادو بلند شد. یکم با حرفام اروم شده بود. رفت رو

تخت خوابید .

منم کنارش خوابیدمو بغلش کردم. انقد نوازشش کردم ک ب خواب رفت.

نفهمیدم ساعت چند بود ک منم خوابیدم.

صبح ساعت 7 بیدار شدم. نگاهی ب نیکدل کردم.

خوابه خوابه بود.

گونشو اروم ب*و*سیدمو رفتم تو اتاق خودم.

سریع شلوار دمپا توسی با مانتو مشکیمو پوشیدم. روسری مشکیمم سرم کردم.

کیف دستی توسیمم برداشتم. ساعت مچیمم دستم کردم.
از خونه زدم بیرون. اصلا حوصله رانندگی نداشتم.
ب ساعت نگا کردم. ساعت 7:20 بود.
تصمیم گرفتم ی مسیری رو پیاده برم و بقیه رو با تاکسی.
قدم زنون ی مسیری رو پیاده رفتم.
تقریبا نزدیک شرکت بودم ک تاکسی گرفتم.
وقتی رسیدم شرکت ساعت 7:55 دقیقه بود.
وارد شرکت ک شدم. اولین نفر آقای بیاتو دیدم.
چنتا کارت دستش بود. ک فکر می کنم کارت دعوت بود.
تا منو دید اومد سمتم.
با لبخندی ک اصلا ازش خوشم نمیومد کارتی رو جلوم گرفت.
آقای بیات: خوشحال میشم تشریف بیارید.
بعدم رفت تو اتاق بردیا.
با تعجب ب کارت نگاه کردم.
اینجور ک معلوم بود تو باغ تولد گرفته بود.
خجالتم نمیکشه. با این سنش تولد گرفته. هیزه بدبخت.
سرم تو کارت بودو دا شتم ب آقای بیات فکر میکردم ک یهو در اتاق بردیا باز
شدو اومد بیرون.
کارتو ک دستم دید با لبخند اومد سمتم.
بردیا: ععع توهم میای؟
من: نمیدونم. فکر نکنم.

بردیا: چرا؟ بیا دیگ. خوش میگذره

من: نمیدونم. اگ پیام خواهرمم با خودم میارم.

بردیا: ااره بیارش باهم اشنا بشیم. بعد چشمک با مزه ای زدو رفت تو اتاق اقا تیام.

با لبخند نشستم پشته میز.

امروز خیلی سرم شلوغ بود. سخت مشغول کارام بودم ک اقا تیامو بردیا از اتاق بیرون اومدن.

بی توجه داشتم کارامو میکردم ک یهو بردیا گفت:

نمیای ناهار؟

با تعجب گفتم: مگ ساعت چنده؟

بردیا لبخندی زد گفت: خسته نباشی خانوم. ساعت 12

من: اوادم.

ار جام بلند شدم ک چشم تو چشم اقا تیام شدم.

یجور خاصی نگام کرد

ک ته دلم یجوری شد.

با سرفه ی بردیا ب خودم اوادم.

با اخم داشت نگام میکرد. بی توجه بهش ب سمت اتاق ناهار رفتم.

همه ی همکارا دعوت بودند و در باره مهمونی آقای بیات میگفتند ک خیلی

خوب مهمونیشو برگذار میکنه.

بعد ناهار دوباره رفتم سره کارم ک گوشیم زنگ خورد. ارتا بود.

سری دکمه اتصالو زدم

من: معلوم هست کجایی ارتا؟ از دیروز تا حالا 1000 بار بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. من ک مردم از نگرانی.

ارتا خندید و گفت: باشه بابا ببخشید. دیروز خیلی سرم شلوغ بود.
مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: راستش زنگ زدم بگم من دو هفته دیگ میام اونجا! اما تنها نیستم.

کم کم داشت باورم میشد. ینی؟؟

فکرامو پس زدمو ب ارتا گفتم: با کی میای پس؟

ارتا: اونش دیگ سوپرایز....

داشت حرف میزد ک یهو صدای دختری رو از اون ور خط شنیدم ک ب یونانی گفت: ارتا چرا نمیای؟ منتظر میا!!

دیگ صبر نکردم تا ارتا حرف بزنه و گوشیه قطع کردم.

عمر اگ بزارم با نامزدش بیاد.

نمیزارم نیکدلو از این داغون تر بکنه.

داشتم زیر لب با خودم حرف میزدم ک صدای اقا تیمو شنیدم ک با تعجب گفت: داری با کی حرف میزنی؟

من: هان چی؟ هی... هیچی! با خودم بودم

سری از روز تاسف زد و از شرکت بیرون رفت.

شونه ای بالا انداختمو ب کارم ادامه دادم.

حدود نیم ساعت بعد اقا تیمو دیدم ک داخل شرکت شد.

پشت سرشم شیدا اومد.

بی توجه ب او نا ب کارم ادامه دادم.
ساعت 4 بود ک وسایلمو جمع کردم.
رفتم و سمت اتاق اقا تیمام. در زدم ک صدایی نشنیدم.
دوباره در زدم ک گفت: بفرمایید
رفتم داخل اتاق. سنگینی نگاه شیدارو روم حس میکردم.
بیخیال ب اقا تیمام نگا کردم و گفتم: ببخشید اقای تهرانی میشه امروز ساعت 4
برم فردا تا 5 بمونم؟
سرش تو برگه ها بود و در همون حالت گفت: نه
از حرص پوست لبمو جویدمو از اتاق رفتم بیرون.
داشتم حرص میخوردم ک نگام ب دره اتاق بردیا افتاد.
لبخند خبیثی زدمو دوییدم سمت در.
خواستم در بزوم ک در باز شد و بردیا اومد اومد بیرون.
دستم تو هوا خشک شد.
دستم آوردم پایین سرمو انداختم پایین. زیر چشمی نگاش کردم
مظلوم گفتم: اقا بردیا؟
بردیا با لبخند گفت: جونم؟
یکم تعجب کردم ا ما گفتم: میشه امروز ساعت 4 برم فردا تا پنج
بمونم؟ خواهش میکنم!
بردیا با همون لبخند خوشگلش گفت: باشه. میتونی بری.
با ذوق خندیدمو دوییدم از شرکت بیرون رفتم.

سریع تاکسی گرفتم..

وقتی رسیدم رفتم تو اتاق نیکدل. رو تختش نشسته بودو زانو ها شو بغل کرده بود.

دلم گرفت ک انقد خواهر کوچولوم ناراحته اما سریع ب خودم اومدمو با ذوق جیغ زدم.

من: نییییییکدل

نیکدل سه متر هوا و با ترس برگشت سمتم.

نیکدل: چیچه؟ چیشده؟

خندم گرفت. من: پاشو. پاشو حاضر شو بریم خرید. فردا میخوایم بریم مهمونی.

نیکدل بی حوصله خوابید رو تختو گفت: من حال ندارم. نمیام.

با عصبانیت دستشو گرفتمو کشیدم جلو اینه.

مانتو خردلی و شلوار مشکی. روسری مشکیشو دادم دستش.

دو دقیقه دیگ جلو در باش.

بعدم بدون اینکه بزارم حرف بزنه از اتاقش بیرون رفتم.

کارت بانکیمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشینم شدم ک حدود پنج دقیقه بعد نیکدل اومد.

بعد 1 ساعت کناری پاساژ نگه داشتم.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

دوتایی ب سمت پاساژ رفتیمو داخل شدیم.

دنبال ی لباس پوشیده و بلند بودم.

اما هرچی گشتم یا نبود یا خیلی کوتاه بود.

نیکدل ی لباس کوتاه پفی سرمه ای با ساپرت مشکو کفشای سرمه ای خرید.
منم بعد کلی گشتن ی لباس بلند صدفی ک ی استین داشت و اون طرفش
ل*خ*ت بود چشممو گرفت.

وقتی خریدمش متوجه شدم ک پشت لباس تا کمر ل*خ*ته.

اولش پشیمون شدم

اما بعد گفتم حالا ک خریدمش فوقش با شال درستش میکنم.

دوتا کفش سفیدم گرفتمو با نیکدل از پاساژ بیرون رفتیم.

تا رسیدیم خونه ساعت 7 شده بود.

نیکدل بی حوصله رفت تواتاقشو درم بست.

نگرانش بودم.

خیلی زیاد نگرانش بودم.

بی حوصله لباسامو دراوردمو رفتم حموم.

زیر اب انقد گریه کردم تا خالی شدم

وقتی از حموم بیرون اومدم ی راست رفتم سمت تختم.

خیلی خوابم میومد.

ولو شدم رو تخت و ب ثانیه نکشید ک ب خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود.

با همون حوله رفتم سمت اشپز خونه.

خیلی گشتم بود.

دوتا تخم مرغ برداشتم و شروع کردم ب درست کردنش.

وقتی حاضر شد رفتم سمت اتاق نیکدل.

هرچی در زدم صدایی نشنیدم.

اروم درو باز کردم ک دیدم خوابه.

دوباره رفتم تو اشپز خونه و مشغول خوردن شدم

بعد خوردن غدام. نشستم جلو تی وی.

یه ساعت نشستم فیلم دیدنو بعد رفتم تو اتاقم تا بخوابم.

صبح 7 بیدار شدم. خیلی سرحال بودم.

تصمیم گرفتم ک امروزم قدم زنون برم شرکت.

رفتم جلو اینه.

یکم کرم ضد افتاب زدم. با رژ صورتی مات. یذره ریمل زدم.

شلوار لی روشن دمپا با مانتولی تیرمو پوشیدم و شال سرمه ایمو هم سرم

کردم. یذره از موهامو هم ریختم بیرون.

از اتاق بیرون رفتم.

ساعت 7:18 بود. از خونه زدم بیرونو اروم اروم ب سمت شرکت حرکت کردم.

تا خورده شرکتو پیاده رفتم.

وقتی رسیدم ساعت 8:05 بود. وارد شرکت شدم. و اولین کسی ک دیدم شیدا

بود.

با اخم نگامو ازش گرفتم.

بی توجه بهش نشستم پشت میزم.

همون لحظه اقا تیامم اومد بیرون.

ریلکس لم دادم ب صندلیو زیر چشمی نگاهش کردم.

اوووف. چ تویی زده لامصب. داشتم با نگام میخوردمش.
تا نگاش ب نگام افتاد کم کم اخماش رفت توهم.
با تعجب زول زدم بهش .
با حرص زیر لب گفت: خانوم ستایش ی لحظه بیاید تو اتاقم کارتون دارم.
از جام بلند شدمو بدون نگاه کردن ب شیدا رفتم تو اتاق.
تا رفتم تو اتاق اون دسته از موهامو ک ریخته بودم بیرونو گرفت دستشو محکم کشید.
از درد اخمامو کشیدم توهم.
اقا تیام: اینجا محله کاره. دیگ نینم موها تو بریزی بیرونو تا این حد ارایش کنی. درضمن. اینجا میای ک کار کنی. نینم دیگ لباسای تنگو تونگم بپوشی.
با عصبانیت گفتم: اول اینکه فکر نمیکنم ب شما ربط داشته باشه.
بعدم موهامو ول کن.
اقا تیام با حرص گفت: هر غلطی ک تو شرکت میکنی ب من مربوطه. فهمیدی؟
من: خيله خب موهامو ول کن وحشی.
موهامو کشید سمت خودشو با غیض گفت: چی گفتی؟
منم پرو پرو گفتم: همون ک شنیدی ادم حرفشو بیار میزنه.
خواست جواب بوه ک گوشیش زنگ خورد.
با اخم موهامو ول کرد.
خدا خیرش بده هر کسی ک زنگ زده رو.
از اتاق بیرون رفتم.

نشستم پشت میز و کارمو انجام دادم.
حدود دوساعت و نیم بعد بردیا اومد دنبالمو رفتیم سمت اتاق ناهار.
بعد ناهار دوباره مشغول کار شدم.
تا ساعت 5 کار کردم.
خیلی خسته شده بودم.
وسایلمو جمع کردم و از شرکت رفتم بیرون.
یهو یادم افتاد ماشینمو نیاوردم.
با عصبانیت خواستم تاکسی بگیرم ک ماشین تیام جلوم زد رو ترمز.
شیشه رو داد پایینو گفت: بیا بالا.
من: خیلی ممنون ترجیح ..
یهو با داد گفت: ادم حرفشو بیار میزنه. بشین
با حرص در ماشینو باز کردم و نشستم.
تموم حرصمو سره در خالی کردم.
دوتایی با اخم نشسته بودیمو زول زده بودیم ب روبه رو.
ادرس خونرو با عصبانیت بهش دادم.
وقتی رسیدیم جلو در از ماشین پیاده شدم.
دلَم نیومد حالا ک منو تا خونه رسونده باهش بد حرف بزَنم.
با لبخند گفتم: نمایای تو؟
با اخم گفت: نه مرسی.
یکم خورد تو ذوقم اما بعد گفتم: حالا بیا تو ی چایی بخور بعد برو.
حالا از من اصرارو از اون انکار.

انقو گفتم ک آخر کم آورد.
ماشینو پارک کردو دوتایی رفتیم داخل خونه.
وقتی اومد تو خونه خیلی بی تفاوت رفت نشست رو کاناپه.
منم رفتم لباسامو با ی بلیز تو خونه بلند مشکيو شلوار سفید تنگ عوض کردم.
روسری مشکیمم سرم کردم.
از اتاقم خارج شدمو رفتم سمت اسپز خونه.
دوتا چایی ریختم و همراه شوکولات بردم سمتش.
گذاشتم رو میز ک یهو یاد نیکدل افتادم.
انقد هول بودم اصا نیکدلو فراموش کرده بودم.
سریع رفتم سمت اتاقش و وقتی درو باز کردم
دیدم خوابه.
اخیش. خیالم راحت شد.
دوباره رفتم تو اسپز خونه و میوه هارو چیدم تو یه ظرف خوشگل.
بعدم بردم سمتشو گذاشتم رو میز.
خودمم نشستم کنارش.
خیلی تو فکر بود. دوست داشتم بدونم ب چی فکر میکنه.
بعد اینکه چاییشو خورد یهو شروع کرد ب حرف زدن.
تیام: اسمت نیکتا بود. درستیه؟
سرمو انداختم پایینو اوهمی گفتم.
برگشتو نگام کرد تیام: ازت میخوام کمک کنی!

با تعجب نگاهش کردم ک پوز خندی زدو ادامه داد تیم:ی ساله پیش من توی پارتی با شیدا آشنا شدم. اون موقع خیلی جذاب بود. اما چشماش... چشماش انگار جادویی بود. همون چشما باعث شد ک من دیونش بشم. باهم دوست شدیم. حدود 3 ماه بود ک ما باهم دوست بودیم. وقتی فهمید پول دارم شروع کرد ازم پول گرفتن. هر چی عمل بود رو صورتش خالی کرد. دیگ اون جذابیت قبلی رو برام نداشت. با چهرش اخلاقشم عوض شد. کم کم از چشم افتاد تا حدی ک بعد دو سه روز باهاش کات کردم. #پارت 28 بعدی سال بی پارتی دعوت شدم. اونجا دوباره دیدمش. مادرش فوت کرده بودو پدرشم برشکست شده بود. وقتی منو دید دوباره سعی کرد منو ب سمت خودش جلب کنه. ک موفقم شد. هر چقدرم ک از چشمم افتاده بود اما بازم ته قلبم دوش داشتم. اما هر روز ک میگذشت با کاراشو رفتارش بیشتر از چشمم میوفتاد. در اخرم بهش گفتم برو ولی انقد التماسم کرد دلم واسش سوختوب عنوانی دوس دختر ساده قبولش کردم. هر ماه ب بهونه مریضی پدرش یا هر چیز دیگه ازم پول میگرفت.

تا دیروز ک داشت با پدرش تو اتاقم حرف میزد متوجه شدم ک دنبال اینه ک ثروت منو بدست بیاره.

منم میخوام بهش نشون بدم ک احمق کیه!

وقتی حرفش تموم شد با دهن باز نگاش کردم.

اما سری دهنمو جمع کردم و بهش گفتم: چ کمکی از دست من بر میاد؟

تیام خیلی جدی گفت: میخوام ی مدت نقش دوس دخترمو بازی کنی!!

دهنم از این همه پرویش باز موند.

با عصبانیت خواستم حرفی بزوم ک پرید وسط حرفم .

اگ میخوای تو شرکتم کار کنی باید اینکارو انجام بدی.

بعد لبخند کجی زد ک بیشتر حرصمو دراورد.

منم مثل خودش لبخند زد و گفتم: انگار یادت رفته قراره یک هفته دیگ برگردم

شرکت پناهی.

پوز خندی زد و گفت: انگار آقای پناهی بهت نگفته. قرار دادو سه ساله نوشتیم.

چشام شد اندازه دوتا قابلمه. نه! این امکان نداره.

با عصبانیت گفتم: استفا میدم.

ی تای ابروشو انداخت بالا و گفت: کی گفته من استعفاتو قبول میکنم؟؟

چاره ای نداشتم. باید قبول میکردم.

زول زدم تو چشماش

من: باشه. قبوله! حالا باید چیکار کنم؟

لبخندی از سر پیروزی زد و گفت: از این ب بعد از کنارم جم نمیخوری. شیدا
سادست اما دوس دارم نقشتو بی عیبو نقص بازی کنی.
امشب تو مهمونی شیدام دعوته.
پدرش دوست صمیمی بیاته و قطعاً میاد.
بقیه روزایی ک شیدا نیس میتونی عادی باشی.
اما اگ شیدا یا بیاتو دیدی باید نقش بازی کنی. فهمیدی؟
سری تکون دادم ک از جاش بلند شد.
رفت سمت در و گفت: ساعت 7 جلو در خونتم.
بعدم از خونه بیرون رفت.
ب ساعت رو دیوار نگاه کردم.
ساعت 6 بود.
وقتم خیلی کم بود. سریع رفتم تو اتاق نیکدلو بیدارش کردم.
فرستادمش دوش بگیره. خودمم رفتم حموم داخل اتاقم.
وقتی از حموم بیرون اومدم ی راست باهمون حوله رفتم تو اتاق نیکدل.
نشوندمش رو صندلی میز ارایششو افتادم ب جون صورتش.
وقتی صورتش تموم شد. رفتم سر وقت موهاش.
دوتا گوجه روسرش درست کردم. یکی سمت راست.
یکی چپ.
خیلی ناز شده بود.
بهش گفتم لباسشو خودش بپوشه و رفتم تو اتاقم.
رفتم جلو اینه.

شروع کردم ب اصلاح ابرو هام.
بعد پنج دقیقه کارم تموم شد و سایه صدفی رنگمو برداشتمو یکم ازش زدم.
ی خط چشم باریکم کشیدم.
مژه هام بلند بودو نیازی ب ریمل نداشت.
اما یذره زدم تا چشم بی روح نباشه.
یکم رژ گونه صورتی رنگ زدم.
ی رژ سرخاییم زدم ک ارایش صورتم تموم شد.
مو هام از مو های نیکدل بلند تر بودو خیلی راحت ی گوجه بزرگ رو مو هام
درست کردم.
لباسمو تنم کردم و کفشامو پام کردم
مانتومو ک تا مچ پام بودو پوشیدم.
شال سفیدمم انداختم سرم.
با صدای اف اف از اتاق بیرون رفتم.
همزمان با من نیکدل اومد بیرون.
لبخندی بهش زدمو دستشو گرفتم.
دوتایی از خونه بیرون رفتیم ک چشمم ب ماشین تیام افتاد.
بردیم باهش بود.
دوتایی نشستیم تو ماشین و سلام کردیم.
بردیا با مهربونی جواب دادو تیام با اخمو جدیت.
بعد نیم ساعت رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و دست نیکدلو گرفتم.
دوتایی خیلی اروم ب سمت ویلا حرکت کردیم.
ی ویلای بزرگ و خوشگل.
وقتی رسیدیم ب در اصلی تیام دست منو گرفتو بردیا دست نیکدلو.
رفتیم داخل ویلا. جمعیت زیادی بود ک بیشترشو مرد بودن.
تیام دستمو ول کردو همراه نیکدل رفتیم داخل اتاق تا لباسامونو عوض کنیم.
مانتو دراوردمو شالمو انداختم رو شونه هام تال*خ*تی کمرمو و شونه هامو
پپوشونه.
نیکدلم وقتی آماده شد دوتایی از اتاق خارج شدیم.
هرچی گشتم نه تیامو پیدا کردم نه بردیارو.
آخر سر رو یکی از میزای ته سالون پیدا شون کردم.
دوتایی رفتیم سمت میز ک وسط راه یکی ب نیکدل پیشنهاد رقص داد ک
نیکدل قبول کرد.
منم رفتم سمت میز و نشستم.
بعد نیم ساعت دست تیام دور کمرم حلقه شد.
مطمئنم شیدا اومده.
پوز خندی زدم ک پهلومو فشار داد.
بزور لبخندی زدم ک پهلومو ول کرد.
کاملا خودشو چسبونده بود ب من.
چند لحظه بعد شیدا رو دیدم ک داشت میومد سمت ما.

سرمو گذاشتم رو شونه تیام.

شیدا سرش تو گوشیش بودو وقتی رسید ب میز سرشو آورد بالا ک..
خشکش زد.

با بهت داشت ب دستای تیام ک دورم حلقه شده بود نگاه میکرد.

تیام بهش سلام کرد ک از بهت خارج شد.

با اخم گفت: این کارا ینی چی تیام؟

تیام جدی گفت: متوجه نشدم. کدوم کارا؟

شیدا با حرص اشکار ب من نگاه کرد شیدا: چرا این دختره رو بغل کردی؟

تیام ی تای ابروشو انداخت بالا. تیام: ینی حق ندارم دوس دخترمو بغل کنم؟

اولش شیدا یکم تعجب کرد اما بعد با پوز خند گفت: فکر نمیکردم با ی منشی
ساده دوست بشی!

تیامم مثل خودش پوز خندی زدوگفت: اول اینکه ب دوس دخترم توهین
نکن. بعدش ی نگاه ب خودت بنداز. ببین با چی دوست بودمو الان با کی
دوستم.

از جوابش خوشم اومد. ینی حال کردم باهاش.

با تمسخر ب شیدا نگاه کردم.

واقعا تیامم با کی دوست بوده.

شیدا با عصبانیت گفت: پشیمون میشی.

بعدم رفت.

همین ک رفت بردیا بلند زد زیره خنده.

منم خندم گرفته بود.
همون لحظه نیکدلم اومد.
بی توجه ب ما نشست کناره من.
غم عجیبی تو چشماش بود.
دیگ اون دختره شادو شیطونه سابق نیست.
تو این چن روز تنها حرفی ک ازش شنیدم این بود ک دلش میخواد بمیره.
مطمئنم نیکدل از قبل ارتا رو دوست داشته.
باید باهاش حرف بزنم.
تو فکر بودم ک با صدای بردیا ب خودم اومدم.
د ست شو جلو صورتم آورده بودو میگفت: افتخار رقص ب من رو میدید بانوی
محترم.
با لبخند خواستم دستشو بگیرم
ک تیام جدی دستمو گرفتو گفت: شرمنده. قراره با من برقصه.
بعد دستمو کشیدو از جا بلندم کرد.
با تعجب ب کاراش نگا میکردم.
بدون نگا کردن ب من گفت: اگ تو با بردیا میرقصیدی شیدا بهمون شک
میکرد. گفتم سادس امان تا این حد.
اهانی گفتمو سرمو انداختم پایین.
رسیدیم ب پیست.
تا خواستم برقصم اهنگ عوض شد.
ی اهنگ ملایم.

تو دلم صدتا فحش ب اهنکه بدموقع دادم.
تیام لبخند خبیشی زد.
دستاشو دور کمرم حلقه کردو منو ب خودش نزدیک کرد.
با فشاری ک ب پهلوام آورد دستامو دور گردنش حلقه کردم.
زول زدم تو چشاش.
خیره ب هم نگا میکردیم.
انقد ب هم نگا کردیم ک نفهمیدم کی اهنک تموم شد.
برگشتم برم سمت میز ک تیام دستمو گرفت.
با تعجب نگاش کردم ک بدون هیچ حرفی منو دنبال خودش ب سمت میز کشید.
وقتی رسیدیم ب میز نیکدل تنها نشسته بود و تو خودش بود.
غمگین نگاش کردم.
نشستم کنارشو دستشو گرفتم.
حتی نگامم نکرد.
سنگینی نگاهی رو روم حس کردم.
سرمو ک بالا اوردم با تیام چشم تو چشم شدم.
لامصب چ چشایی داره.
نمیشه نگاش نکرد اصا.
با صدای همهمه سالون ب خودم اومدم.
بیات پشت ی میز بود ک

روش کیک گذاشته بودن .

همه داشتن تولد مبارکو برای بیات میخوندن.

خندم گرفت.

با اون سنش دارن براش تولد مبارک میخونن.

اما تیام خیلی جدی داشت ب بیات نگا میکرد.

خندم موقورت دادو ریلکس زول زدم ب بیات.

بعد اینک کیکو بردید دخترا گفتن

ی دختر و انتخاب کن و

باهاش برقص.

با پوز خند ب دخترایی نگا کردم ک با ذوق ب بیات نگا میکردن.

تو فکر دخترا بودم ک دستی جلوم قرار گرفت.

با تعجب ب صاحب دست نگا کردم .

کسی نبود جز بیات.

ای خدا اخه این شانسه دادی ب من.

دلَم میخواست جواب نه بهش بدم ک ضایع بشه .

اما باید قبول میکردم.

با اخم دستمو گذاشتم تو دستش.

از جام بلند شدم ک شالم از رو شونه هام افتاد.

خواستم برش دارم ک بیات دستمو کشید.

اه. همینو کم داشتم.

ب تیام نگا کردم ک..

این چرا همچین نگام میکنه.
با چشمایی ک از عصبانیت سرخ شده بود زول زده بود ب من.
بی توجه بهش نگامو ازش گرفتمو همراه بیات رفتم.
بعضی از دخترا با حسرت و بعضی ها با حرص نگام میکردن.
من نمیدونم اخه این هیز چی داره ک دخترا اینجوری براش بال بال میزنن.
رسیدیم ب پیست رقص.
غیر از منو بیات هیچکس تو پیست نبود.
بیات دستشو گذاشت پشت کمرم.
دستاش ک رو بدنم قرار گرفت یجوری شدم.
یجوری شبیه چندش شدن.
ی دستش پشت کمرم بودو با اون یکی دستش دستمو گرفته بود.
لرزون دستمو گذاشتم رو شونه هاش.
اهنگه ملایمی شروع کرد ب خونندن.
بیات منو ب خودش فشار داد.
دیگ کم مونده بود اشکم در بیاد.
هر جوری بود باهاش رقصیدم ک بالاخره اهنگ تموم شد.
وقتی ک از بغلش بیرون اومدن نفس عمیقی کشیدم.
همه دست زدن ک رفتم نشستم سره جام.
همین ک نشستم تیام بازومو محکم گرفتمو کشید سمت همون اتاقی ک
لباسامو عوض کردم.

زیر لب گفت: فقط لباساتو بپوش زود بیا بیرون.

بعد شالمو پرت کرد تو بغلمو رفت.

این چرا همچین کرد؟!

شونه ای بالا انداختم.

اصلا هم حوصله کل کل نداشتم. پس رفتم سمت میزوب نیکدل و بردیا گفتم

میخوایم بریم.

با نیکدل ب سمت اتاق رفتیمو لباسامونو عوض کردیم.

ار اتاق بیرون اومدم.

دست نیکدلو گرفتمو از ویلا بیرون رفتیم.

ماشین تیام جلو دره ویلا بود اما نه خبری از تیام بودن بردیا.

خواستم برگردم سمت ویلا ک تیامو و بردیا رو از دور دیدم ک داشتن میومدن

سمت ما.

تیام بدون هیچ حرفی نشست تو ماشین.

بردیا نشست کنار تیام.

منو نیکدلم نشستیم عقب.

تورا کسی حرف نزد منم ترجیح دادم حرف نزنم

وقتی رسیدیم خونه ما

هرچی اصرار کردم بیان خونه قبول نکردن.

کیلیدو از کیفم بیرون اوردم و

درو باز کردم.

وقتی رفتیم داخل خونه.

صدای ماشین تیامو شنیدم ک رفت.
بیخیال برقارو روشن کردم و رفتم سمت اتاقم.
لباسمو درآوردم و رفتم حموم.
وقتی از حموم بیرون اومدم انگار سبک شدم.
لباسامو با لباس تو خونه عوض کردم و رفتم تو اشپزخونه.
با تعجب ب نیکدل نگا کردم ک نشسته بود جلو تی وی و
داشت فیلم میدید.
تو این یکی دو هفته اولین روزی بود ک
میدیدیم نیکدل از اتاقش بیرون اومده.
خوش حال تند تند مرغ در ست کردم و خوراکی هارو برداشتم و رفتم نشستم
کنار نیکدل.
فیلمش ی فیلمه جنگی بود.
با اینکه از فیلم جنگی خوشم نمیومد اما نشستم کنار نیکدلو مشغول دیدن
شدم.
وقتی فیلم تموم شد حدود ی رب بعدش هم غدام حاضر شد.
دوتایی با خنده غذارو خوردیم
نیکدل رفت حمومو.
منم ظرفارو شستم و رفتم نشستم رو کاناپه.
انقد خسته بودم ک
رو کاناپه خوابم برد.

صبح ساعت 10 از خواب بیدار شدم.
خداروشکر امروز جمعه بودو شرکت نمیرفتم.
خواستم برم تو اتاقم ک
نیکدلو مشغول صبحونه خوردن شاد و سره حال تو اشپز خونه دیدم.
با تعجب نگاهش کردم ک لبخند پهنی بهم زد ک خندم گرفت.
زیر لب دیونه ای نثارش کردمورفتم تو اتاق.
خوش حال از اینکه نیکدل شادو شیطون دوباره برگرشته ی دوش حسابی
گرفتمو
بعد خشک کردن موهام رفتم جلو آینه.
یکم کرم زد آفتاب و رژ سرخابی و ریمل زدم.
موهام دم اسبی بالای سرم بستم.
رفتم سر وقت کمدم.
شلوار لی مشکیمو ک زانوهایش پاره بود با ماتتو کوتاه مشکیم و شال مشکلی
سرم کردم.
ار اتاقم بیرون رفتمو
داخل اشپز خونه شدم .
نیکدل هنوز مشغول خوردن بود.
با خنده نگاهش کردم و نشستم پشت میز.
نیکدل ی تای ابروشو انداخت بالا و گفت: به به خوشگل خانوم! کجا تشریف
میبری؟
با لبخند گفتم: میخوام با خواهرم برم خرید. شما مشکلی دارید؟

نیکدل لبخندی زد ک سیو دوتا دندوناش معلوم شد.
نیکدل: نه عزیزم چ مشکلی. فقط آگ شما پنج مین بصبری خواهریت آماده
میشم.

بعدم دویید رفت سمت اتاقش.
چ خوبه ک خواهریم دوباره برگشته.
بعد ی رب نیکدل از اتاقش بیرون اومد.
اووه.

بین چ تپی زده لامصب.
شلوار لی روشن ک کلا پاره پوره بود.
با مانتو مشکلی جلو باز ک تا مچ پاش میرسید.
شال مشکیمم سرش کرده بود.
من: جووون بابا

نیکدل با عشوه ایشی گفت ک دوتایی زدیم زیره خنده.
از خونه بیرون رفتیمو سوار ماشینم شدیم.
ضبطو روشن کردمواهنگ ساقیا رو پلی کردم.
نیکدل تا رسیدیم به ی پاساز انقد مسخره بازی دراورد.
ک هرکی مارو میدید فکر میکرد دیونه ایم.
ماشینو پارک کردموا پیاده شدیم.
دوتایی وارد پاساژ شدیم.

نیکدل از همون مغازه اول شروع کرد تا اخرین مغازه.

منم فقط ی شلوار لی روشن و ماتو سفید، مشکی کوتاهو رو سری سفید،
مشکی خریدم.

بعد اینکه خرید های نیکدل تموم شد از پاساژ خارج شدیم

و ب سمت ماشین رفتیم

نیکدل نشست تو ماشین.

منم همه ی خریدارو گذاشتم صندوق عقب و خودمم سوار شدم.

تو راه خونه جلوی کافی شاپ نگه داشتم.

با نیکدل وارد کافی شاپ شدیم.

نشستیم پشت ی میز.

مشغول الانیز کافه بودم ک با صدایی ب خودم اومدم.

بیخشید چی میل داری؟

من:دوتا بستنی شکلاتی لطفا

سری تکون دادو رفت.

نیکدل دستشو گذاشت زیره چونشو خیره شد ب من.

منم سرمو انداختم پایین .

بعد چند دقیقه بستنی هارو آوردن.

نیکدل با ذوق ب بستنی نگا میکرد.

تک خنده ای کردم شروع کردم

ب خوردن بستنیم.

یکمشو ک خوردم دلموزد و

نتونستم بقیشو بخورم.
بستیو گذاشتم تو سینیو سرمو اوردم بالا ک..
ک دیدم نیکدل همه ی بستیشو خورده و
با ذوق ب بستنی من نگا میکرد.
نتونستم جلو خودمو بگیرم بلند زدم زیره خنده.
نیکدل بی توجه ب من
بستیو از سینی برداشتو گذاشت جلو خودش و
شروع کرد ب خوردن
وقتی خورد مظلوم زول زد تو چشامو گفتم: فقط یدونه دیگ.
با لبخند شکمویی بهش گفتمو
سفارش ی بستنی شکلاتی دیگ دادم.
وقتی نیکدل اونم خورد از جاش بلند شدو خیلی خانومانه ک از نیکدل بعید
بود رفت سمت در.
منم رفتم حساب کردم از کافه بیرون رفتم.
نیکدل تکیه داده بود ب ماشین و چشاشو بسته بود.
دزد گیر و زدم ک نیکدل ی متر پرید هوا.
با اخم برگشت سمتو زبونشو واسم دراوردو نشست تو ماشین.
منم نشستم و با سرعت رانندگی کردم سمت خونه.
نیکدل عاشق سرعت بودو وقتی من با سرعت لایی میکشیدم
با ذوق جیغ میکشید.

وقتی رسیدیم خونه ماشینو گذاشتم تو حیاط و
درو با کیلید باز کردم.
داخل خونه شدم ک پشت سرم نیکدل اومد.
ی راست رفتم تو اتاقمو لباسامو با تاپ بندی صورتی و شرتک کوتاه لی روشن
عوض کردم.
موهامم باز گذاشتم.
لبتامو گذاشتم رو تختو خودمم
نشستم رو تخت.
یکم تو اینترنت چرخیدمو اهنگ تنها شدم اشوانو گذاشتم.
شروع کردم ب مرتب کردن اتاقم.
حدود یک ساعت کارم طول کشید ک وقتی کارم تموم شد
ی راست رفتم دوش بگیرم.
وقتی بیرون اومدم رفتم پشت میز ارایشم
موهامو خشک کردموی گوجه رو سرم درست کردم.
ی تاپو دامن مشکی پوشیدمو
از اتاق بیرون رفتم.
رفتم تو اشپز خونه ک...
خشکم زد.
انگار تو اشپز خونه بمب ترکیده بود.
نیکدل ی پیش بند بسته بودو سه چهار تا قابلمه جلوش بود.
کل مواد یخچالو کابینتم رو میز وسط اشپز خونه بود.

رو زمینم پر بود برنج و نخود و لوبیا ..
نیکدل مظلوم داشت نگاه کرد.
با حرص گفتم: چیکار کردی نیکدل؟
نیکدل سرشو انواخت پایین
نیکدل: میخواستم غذای امشبو من درست کنم.
دلیم نیومد باهش بد حرف بزنم.
اروم بهش گفتم: برو دوش بگیر تا من اینجارو تمیز کنم و یچیژی درست کنم.
نیکدل مظلوم رفت سمت اتاقش .
شروع کردم ب تمیز کردن اشپز خونه
بعد یک ساعت کارم تموم شد ک مشغول غذا درست کردن شدم.
بعد چهل دقیقه ماکارانیمم حاضر شد.
نیکدلو صدا زد ک سر ب زیر از اتاقش اومد بیرون.
با لبخند بغلش کردم و سرشو ب* و* سیدم
من: فدای سرت. بیا بریم غذا بخوریم.
با ذوق دستشو کوبید ب همو دوید تو اشپز خونه.
نشست پشت میز و منتظر نگاه کرد.
با خنده غذارو کشیدمو گذاشتم رومیز.
سالادم گذاشتم کنار بشقابش ک عین این قحطی زده ها دو بشقاب پر خورد.
بعد خیلی ریلکس پاشد رفت نشست رو کاناپه و تی وی رو روشن کرد.
ی فیلم سینمایی طنز داشت.

دوتا پفیلا برداشتمو نشستم کنار نیکدل.

فیلمش خیلی باحال بود.

انقد خندیدم ک اشک از چشم میومد.

وسط های فیلم بود ک یهو موبایلم زنگ خورد.

گوشیمو از رو میز برداشتم.

تیام بود.

دکمه اتصالو زدم.

من:سلام

تیام:سلام. فردا شیدا با پدرش میاد شرکت. میخوام ک خیلی طبیعی نقش تو

بازی کنی چون با باش همون قدر ک شیدا سادس تیزه. امیدوارم فهمیده

باشی. خدافظ

بعد تماسو قطع کرد.

با تعجب ب گوشیم نگا کردم.

نه مثل اینکه واقعا دیونست.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم رو میز.

نیکدل:کی بود؟

من:تیام. صاحب کارم.

نیکدل اهانی گفتو خمیازه ای کشید.

بیخیال بقیه فیلم شدمو تی وی رو خاموش کردم.

نیکدل با اعتراض نگام کرد ک

گفتم:بهتره دیگ بریم بخوابیم. ساعت 12

نیکدل سری تکون دادو رفت تو اتاقش.

منم رفتم تو اتاقمو بعد تعویض لباسام با لباس خواب خرسیم رو تخت دراز کشیدم.

انقد با خودم کلنجار رفتم ک ساعت 1 خوابم برد. #پارت 41

صبح با صدای الارام گوشیم از خواب پریدم.

تمام بدنم درد میکرد و گلومم میسوخت.

از جام بلند شدمو ب سمت اینه رفتم.

شلوار دمپا مشکب با مانتو لی تیره پوشیدم

شال مشکیمو هم سرم کردم.

حوصله ارایش نداشتم و فقط برق لب زدم.

از اتاقم خارج شدم.

رفتم تو اشنز خونه و بعد کلی دنگو فنگ ی لیوان چایی خوردم.

کیف مشکیمم برداشتمو

جلوی در کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدمو از خونه بیرون رفتم.

نشستم تو ماشین و ب سمت شرکت حرکت کردم.

بعد بیست دقیقه رسیدم شرکت.

ماشینو جلوی شرکت پارک کردم و پیاده شدم.

رفتم داخل شرکت ک چشمم ب شیدا افتاد.

ی مرد تقریبا مسن هم کنارش بود و

بیاتم رو ب روشون ایستاده بود.

بی توجه سرمو انداختم پایین و وارد اتاق تیام شدم.
شدم.

سرمو ک بالا اوردم تیام با اخم داشت نگام می کرد.
نگاش ک ب صورت رنگ پریدم افتاد
با نگرانی از پشت میز بلند شدو اومد رو ب روم ایستاد.
تیام: حالت خوبه؟

با صدایی ک انگار از ته چاه میومد گفتم: اره چیزی نیست. ی سرما خوردگی
سادست.

تیام اخماشو بیشتر توهم کرد.

تیام: خيله خب باشه. کاری داشتی؟

با اخم گفتم: فقط میخواستم بگم شیدا با ی آقای مسن جلو دره اتاقن
تیام ی تای ابروشو داد بالا گفت: جالبه. برو سره کارتو تا من از اتاق بیرون
نیومدم خیلی عادی رفتار کن.

سری تکون دادمو از اتاق بیرون رفتم.

با لبخند نشستم پشت میزمو ب کارم ادامه دادم.

با احساس اینکه یکی داره نگام میکنه سرمو بالا اوردم ک با 6تا چشم روب
رو شدم.

شیدا و باباشو بیات.

خیلی عادی لبخندی زدمو گفتم: بفرمایید؟

پدر شیدا لبخند کجی زدو گفت: آقای تهرانی تشریف دارن خانومه منشی؟

من: آقای؟

پدر شیدا: ناینی هستم.

شماره اتاق تیامو گرفتم ک سریع جواب داد.

تیام: جانم؟

بی اراده لبخندی زد مو گفتم: تیام جان آقای ناینی میخوان ببینت.

تیام: اومدم.

تلفنو گذاشتمو با لبخند گفتم: تیامم الان میاد.

از حرف زدنم حالم داشت بهم خورد.

عین دخترای اویزون حرف میزد.

شیدا با حرص اشکار داشت نگام میکرد.

خندم گرفت.

همون لحظه در اتاق تیام باز شدو با اخم اومد بیرون.

از جام بلند شدم ک تا نگاش بهم افتاد

لبخند نیکتا کشی زدو گونمو ب*و*سید.

چشام از تعجب اندازه قابلمه شده بود.

بعد چند لحظه از خجالت قرمز شدمو نشستم سر جامو

سرمو انداختم پایین.

زیر چشمی نگاهمی ب بالا انداختم.

همه ب غیر از تیام با اخم نگام میکردن.

تیام نگاهشو ازم گرفتمو مشغول حرف زدن با پدر شیدا شد.

شیدا تا جایی ک میتونست خودشو چسبوند ب تیام.

هر چی تیام اونور تر میرفت شیدا بهش نزدیک تر میشد.
آخر طاقت نیاوردو چشم غره توپی ب شیدا رفت
ک شیدا ناراحت ایستاد کنار پدرش.
هرچی حرف زدن در مورد کارو شرکت بود.
وقتی دیگ میخواستن رفت زحمت کنن پدر شیدا با لبخند ب تیام گفت: شنیدم
با دختر گلم قهر کردی؟!
تیام پوز خندی زدو گفت: قهر نکردم. کات کردم
پدر شیدا: انقد این دختر منو اذیت نکن. من ک میدونم اخر بر میگردی پیش
دخترم.
تیام با یجور خاصی نگام کرد.
تیام: اما من تازه ب عشقم رسیدمو حالا حالا ها ولش نمیکنم.
پدر شیدا با همون لبخند کجش خدا حافظی کردو با شیدا رفتن.
بعد رفت اونا بیات با پوز خند نگام کردو گفت: تبریک میگم خانم ستایش.
با احم ازش تشکر کردم ک رفت تو اتاق خودش.
تیامم دستاشو کرد تو جیبشو تکیه داد ب میز.
خیره زول زده بود تو چشم.
بی توجه بهش سرمو انداختم پایینو ب کارم ادامه دادم.
حدود یک ساعت بود ک داشتم کارمو انجام میدادم.
ب ساعت نگا کردم.
ساعت 10 بود.
بی حوصله خودکارو پرت کردم و سرمو بالا اوردم.

با تعجب ب تیام نگا کردم
ک در همون حالت خوابش برده بود.
خندم گرفت.
پاورچین پاورچین رفتم سمتش.
گوشیمو از جیبم برداشتمو اهنگ شادی رو پلی کردم.
صداشو تا اخر کردم چسبوندم ب گوشش.
یهو عین برق گرفته ها چشاشو باز کردو
سیخ وایساد.
انقد بامزه از خواب پرید ک نتونستم جلو خودمو بگیرم پق زدم زیره خنده.
بعد چند دقیقه ک خوب خندیدم نگامو کشیدم ب تیام.
با چشمایی ک از عصبانیت سرخ شده بود
نگام میگرد.
اب دهنمو قورت دادمو لبخندی زدم.
انگار ک منتظر همین حرکتم بود ک یورش آورد سمتم.
جیغ بلندی کشیدمو دویدم سمت اتاق تیام.
سریع درو باز کردم
رفتم تو اتاق.
برای احتیاط درم قفل کردم.
با لبخند نشستم رو کاناپه نزدیک میزش.
تقریباً یک ساعت خودمو مشغول کردم ک دیگ نتونستم طاقت بیارم.

اروم قفل درو باز کردم ک یهو در باز شدو تیام با لبخند خبیثش اومد تو اتاق.
با ترس بهش خیره شدم ک
فکری ب سرم زد.
داشت میومد سمتم ک سریع بهش گفتم: تو خجالت نمیکشی با این هیكلت
افتادی دنباله ی بچه؟
یهو وایساد سره جاشو هنگ کرد.
با اخم از کنارش رد شدمو از اتاق بیرون رفتم.
نشستم پشت میزم.
ساعت 1 بود.
هم از کارم عقب افتادم هم ناهارم.
شونه ای بالا انداختم.
بیخیال من ک گشتم نیس.
تند تند کارامو انجام دادم ک ساعت 3 تیام از اتاقش بیرون اومد.
زیرچشمی نگاهی بهش کردم.
بی توجه ب من بسته ای رو گذاشت رو میزمورفت تو اتاقش.
با تعجب بسته رو از رو میز برداشتم.
داخلشو ک باز کردم ی ساندویچ و نوشابه داخلش بود.
ینی تیام غذاشو داده ب من؟
مگ از این کارام بلده؟
بیخیال ساندویچو نصف وردمو نصفشو خوردم.
نصف دیگشو با نوشابه بردم تو اتاق تیام و

با لبخند گذاشتم رو میزشو

از اتاق بیرون رفتم.

ساعت 4 بود ک وسایلمو برداشتمو

از شرکت خارج شدم.

سوار ماشین شدمو ب سمت خونه رفتم.

وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاقم ،

لباسامو دراوردم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم.

بعد یک ساعت کف بازیو هزارتا مسخره بازی بیرون اومدم.

لباسمو با تاپ قرمز و شلوارک مشکی کوتاه عوض کردم.

نشستم پشت میز ارایشمو

موهامو خشک کردم.

موهامو بالا سرم بستمو از اتاقم خارج شدم.

ب سمت اتاق نیکدل رفتم.

خواستم درو باز کنم ک چشمم ب کاغذ روی در افتاد.

رو کاغذ نوشته بود: اجی جون من میرم یکم قدم بزnm. شایدم برم پیش مروارید

قول میدم زودی بیا.

نگران نباش. ب*و*س ب*و*س. خواهر گلت

با خنده کاغذو از رو در کندمو

گذاشتم رو میز وسط اشپز خونه .

بسته مرغو بیرون اوردمو گذاشتم بغل گاز.

مرغوک سرخ کردم ساعت 8 شد.

نمیدونم چرا انقد استرس داشتم.

هرچی ب نیکدلم زنگ میزدم جواب نمیداد.

حتما رفته پیشه مروارید.

بیخیال شدموب غذا پختنم ادامه دادم.

برنجوک دم کردم ساعت 9 بود نتونستم طاقت بیارمو

زنگ زدم ب مروارید.

بعد سه بوق جواب داد

مروارید: الو. بله؟

من: سلام مروارید جان. نیکتام خواهر نیکدل.

مروارید: اهان ببخشید نشناختم. خوب هستین؟

من: مرسی عزیزم. ببخشید مزاحم توهم شدم. ب نیکدل بگو چرا جواب تلفن

نمیدی؟ نمیگی من نگران میشم!!

با حرفی ک مروارید زد انگار سطل اب یخی رو،

روسرم ریختن.

مروارید: اما نیکدل ک پیش من نیست.

من: ی..ینی..ج..چی؟

مروارید: راستش ساعت 3 بهم زنگ زد گفت شاید پیام پشت. اما هرچی منتظر

موندم نیومد.

اتصالو قطع کردم.

نکنه بلایی سرش اومده...

نکنه دزدیده باشنش....

نکنه تصادف کرده....

نکنه...

نه! مطمئنم چیزی نشده.

حالا ی ساعت دیگم صبر میکنم حتما میاد.

اره! قطعاً میاد.

افکار منقسمو پس زدمو

رفتم تو اشپز خونه.

یکم غذا کشیدم ک اصلاً نتونستم بخورم.

بیخیال غذا شدمو ظرفمو خالی کردم تو

سطل اشغال.

رفتم نشستم رو کاناپه.

پاهامو تو خودم جمع کردم ب هر چیزی جز نیکدل

فکر کردم.

انقد فکر کردم ک نفهمیدم ساعت 10:30 شده

دیگ نتونستم جلو خودمو

بگیرموزم زیره گریه. خدایا من ک کسی رو ندارم

حالا ب کی زنگ بزنم.

با فکری ک ب سرم زد سریع

گوشیمو از جیبم دراوردم.
شماره تیامو گرفتم. لنتی بردار
دیگ داشتم ناامید میشدم ک صدای خواب الو تیامو شنیدم.
تیام: بیببله؟
با هق هق گفتم: تیاااااااا بیبا. لطفا
تیام با نگرانی گفت: نیکتا. چیشده؟
من: میشه بیای؟
تیام کلافه گفت: خیله خب گریه نکن. ادرسو بده.
با گریه ادرسو بش دادمو
تماسو قطع کردم.
بعد ی رب زنگ خونمون ب صدا در اومد.
رفتم سمت درو بازش کردم.
تیام هراسون اومد تو خونه.
تا نگاش ب من افتاد بازوهامو گرفتمو محکم تکون داد.
تیام: نیکتا چیشده؟ د حرف بزنی دیگ لنتی! کسی طوریش شده؟
با لکنت گفتم: ن.. ی.. کدل.. ن.. ی.. ست.
تیام کلافه منو گذاشت رو کاناپه و رفت تو اشپز خونه.
چند دقیقه بعد با ی لیوان اب اومد سمتم.
لیوانو آورد سمت لبمو وادارم کرد تا اخرش بخورم.
حالم بهتر شد اما دست خودم نبود
وقتی حالم بد بود نمیتونستم درست حرف بزئم.

کاغذو از رو میز برداشتمو دادم دستش.

کاغذو ک خوند سرشو آورد بالا

تیام: خب؟

من: م..ن سا..عت 4 از... شرک..ت او... مدم..ا...ل..ان س..ا..عت 11 ش...به

و نی... کدل ه..ن.. نیو. مده.

تیام تو فکر رفتوب روب روش خیره شد.

بعد چند دقیقه گفت: بهتره 1 ساعت دیگ صبر کنیم. اگ خبری ازش نشد. هم

ب پلیس خبر میدیم. هم دوتایی همه ی بیمارستانا و هتل ها.. میگردیم.

چیزی نگفتمو سرمو پایین انداختم.

یکم خیالم راحت شده بود.

سرمو ک بالا اوردم نگاه خیره تیامو رو اندامم دیدم.

ب خودم ک نگاه کردم از خجالت قرمز شدم.

با همون لباسا نشسته بودم روب روی تیام.

سریع دویدمو رفتم تو اتاقم.

بی حوصله شلوار اسلش سرمه ایمو با بلیز بلند مشکی استین بلندمو پوشیدم.

خواستم شال سرم کنم ک دیدم خیلی ضایع میشم.

دوباره رفتم نشستم رو کاناپه.

حدود نیم ساعت بعد تیام از جاش بلند شدو گفت: پاشو حاضر شو بریم.

سریع رفتم تو اتاقمو مانتو جلو باز مشکیمو رو بلیزم پوشیدم.

شال مشکیمم سرم کردم.

وقتی خواستم از در خارج بشم کالج های مشکیمو هم پوشیدمو از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین تیام شدم.

سرمو تکیه دادم ب شیشه ماشینو

چشامو بستم.

وقتی ترمز کرد چشامو باز کردم.

جلو پاسگا بود.

از ماشین پیاده شدو رفت سمت پاسگاه.

ده دقیقه بعد بیرون اومدو سوار ماشین شدم.

تیام:گفتن اگ خبری ازش شد تماس میگیرن.

نگامو ازش گرفتمو ب بیرون دوختم.

خدا این ی دونه رو ازم نگیر.

میدونی ک جونم ب جونش بنده.

تنهام نکن خدا جون.

از این تنهاتر نکن.

اشکام تند تند رو گونه هام جا میگرفتن.

با پشت دست اشکامو پاک کردم.

تا ساعت 1 نصفه بیمارستانا رو گشتیم.

تو مسیری بیمارستانه دیگ بودیم ک

یهو گوشیه تیام زنگ خورد.

با استرس ب تیام نگا کردم.

بی تفاوت گوشیو جواب داد. وقتی قطع کرد اخماش حسابی توهم بود.

با ترس گفتم: چ.. ی.. ش.. شده؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: ادرس ی بیمارستانو داد. یکی هست ک حدس

میزنن خواهرت باشه.

حالم بد بود بدترم شد.

ینی هرچقد دعا کردم خواهریم تو بیمارستانا نباشه همش بی فایده بود؟

بالاخره با حق های من رسیدیم بیمارستان.

ماشینو ک پادک کرد.

اروم از ماشین پیاده شدم.

تیام اومد سمتو دستمو گرفت.

باهم دیگ وارد بیمارستان شدیم. پلیسا جلو در بودن تیام باهاشو حرف میزد اما

من حرفاشونو نمیشنیدم.

فقط دیدم ک تیام منو با خودش کشید سمت ته راه رو.

انقد رفتیم تا رسیدیم ب ی دره شیشه ای.

چشامو بستمو اروم ب در نزدیک شدم.

چشامو ک باز کردم..

خواهر کوچولومو با کلی دمو دستگاه ک بهش وصل بودن دیدم.

عقب عقب رفتیم تا با جسمی برخورد کردم.

برگشتم ک تیامو دیدم.

با چشمای ناباورم زمزمه کردم.
من: نه!!! حقیقت نداره. همش خوابه. اره! همش خوابه.
مث دیونه ها با خودم حرف میزدم.
تیام با ترحم نگام میکرد.
متنفر بودم از نگاهی ک توش ترحم باشه.
یهو سرم گیج رفتو...
دیگ هیچی نفهمیدم.
وقتی چشممو باز کردم نور مستقیم خورد تو چشمام.
اولش با گیجی ب محیط نگا کردم ک فهمیدم بیمارستانم.
تعجب کردم اما سریع یادم اومد.
با نگرانی نشستم رو تخت.
سرمو از دستم کشیدمو با دو از در خارج شدم.
وسط راه سه چهار باز نزدیک بود برم تو درو دیوار
اما هرجوری بود خودمو رسوندم ب اتاق نیکدل.
از پشت شیشه ب نیکدل نگاه کردم.
طولی نکشید ک گونه هام از اشک خیس شدن.
اروم نشستم جلو در اتاقو
زانو هامو بغل کردم.
بعد چن دقیقه صدای دویدن کسی رو شنیدم.
سرمو ک بالا اوردم با چهره ی نگران
تیام رو ب رو شدم.

اومد سمتمو کنارم زانو زد.

تیام: حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم ک با اخم

گفت: ی هفتس بیهوشی. چجوری حالت خوبه؟

پاشو بریم تو اتاق باید استراحت کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

ی هفته؟

ینی من ی هفتس بیهوشم.

اروم از جام بلند شدم ک سرم گیج رفت

قبل از اینکه بیوقتم دست مردونه ای

دورم حلقه شدو

چشام بسته.

چشامو ک باز کردم بازم تو همون اتاق بودم.

با فرق اینکه اینبار

تیامم کنارم بود.

وقتی تیام چشمای بازمو دید

سریع اومد کنارمو با نگرانی

گفت: خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

با لبخند نگاهش کردم و جوابی ندادم.

چقد خوبه یکی حواسش بهم هست.

چقد خوبه یکی غیر از نیکدل پیشمه.
برای اولین بار تو عمرم خوشحالم ک ی مرد تو زندگیمه.
از ته دلم خوشحالم ک تیام پیشمه.
با صدای تیام ب خودم اومدم.
با خنده میگفت: تموم شد؟
سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم ک بیشتر خندش گرفتمو
زد زیره خنده.
منم خنده ریزی کردم ک یهو یاد نیکدل افتادم.
با نگرانی سریع ب تیام گفتم: تیام نیکدل چیشد؟ حالش خوبه؟
خندشو قورت دادو با ترس نگام کرد.
تیام: ا..اره..خو..خوبه! ب..بهره
من: تیام اصلا دروغ گوی خوبی نیستی. حالا راستشو بگو!
تیام سرشو انداخت پایین.
تیام: راستش. نیکدل حالش زیاد خوب نیس.
بغض کردم.
نگامو ازش گرفتمو ب پنجره دوختم.
خواهره گلم داره عذاب میکشه.
اه پر دردی کشیدمو چشممو بستم.
وقتی سرمم تموم شد پرستار اومد تو اقامو
سرمو دراوردو رفت.
تیام رفت بیرون تا من لباسام بپوشم.

وقتی رفت تند تند لباسامو
پوشیدمو از در خارج شدم.
با تیام ب سمت اتاق نیکدل رفتیم.
از پشت شیشه نگاش کردم.
رنگش شده بود مثل گچ.
کم کم اشکام جاری شدن ک تیام متوجه شدو با اخم زول زد بهم.
بی توجه بهش خیره ب نیکدل نگاه میکردمو
اشکام تند تند میومد.
نیکدل تو دیگ تنهام نزار.
خواهش میکنم.
بعد تموم شدن حرفم
بوق دستگاهی ک بغل تخت نیکدل بود ب صدا دراومد.
با نگرانی ب نیکدل نگا کردم.
دکتراو پرستارا تند تند میرفتن تو اتاق نیکدل.
بوق دستگاهو خط صاف رو مانیتور حالمو بد میکرد.
دکتر چند بار بهش شک وارد کرد.
با بغض زیر لب زمزمه کردم.
نه نیکدل!
تو حق نداری بری.
تو باید پیش من بمونی.

دکتر چند بار دیگم شک وارد کرد ک..
ک یهو دستگاہو گذاشت کنارو
سری با تاسف تکون داد.
در اخرم پارچه سفید رنگی بود ک رو
خواهر کوچولوم کشیدن.
وقتی پارچه رو کشیدن روش
انگاری تیکه از وجودمو کند بودن.
نشستم روزمین.
سرمو تو دستام گرفتم.
ن این امکان نداره نیکدل من زندس
خواهری من زندس من مطمئنم.
با دو بلند شدمو رفتم تو اتاق.
پارچه رو از رو نیکدل کنار زدمو سرشو تو اغوشم کشیدم.
من: نیکدل ببین من اودم پاشو بریم خونه چند روز دیگ ارتا میادا.
نیکدل م.
خواهر خوشگلم پاشو دیگ منو تنها نزار
ابجی کوچولوم رفتی پیشه مامان بابا؟
پس من چی؟
من تنها بمونم؟
پاشو دیگ نیکدل م مامان بابا همدیگرو دارن
اما من ک کسی رو ندارم.

دلت برام نمیسوزه ابجی جونم؟
تیامو پرستارا با ترحم نگام میگردن
اروم تو گوشه نیکدل گفتم: خواهری نگا کن دارن با دلسوزی نگام میکنن.
یادته چقد از این نگا متنفر بودم.
پس پاشو ک دیگ اینجوری نگام نکنن خواهره خوشگلم.
تیام بزور منو از نیکدل جدا کرد.
دستمو گرفتمو دنبال خودش کشید.
رفت قسمت صندوق.
بعد انجام کارا منو ب سمت ماشین برد.
بی حال سوار ماشین شدم.
تا خونه هر دو سکوت کرده بودیم.
ماشینو جلوی دره خونه پاک کرد.
دوتایی داخل خونه شدیم.
ی راست رفتم تو اتاق نیکدل.
یکی از لباساش ک روزمین افتاده بودو برداشتم.
اروم رو تختش دراز کشیدم.
لباسو بغل کردموب یاد خاطره هامون
ب خواب رفتم.
صبح با حس نوازش های دستی
داخل موهام از خواب بیدار شدم.

چشامو ک باز کردم تیامو دیدم؛ سریع دستشو عقب کشیدو
با اخم نگام کرد.

نمیدونم چی تو نگام دید ک اخماشو از هم باز کرد.
اروم زیر لب سلام کردم.

یکم نگام کرد بعد

گفت: دیشب دیدم خوابیدی گفتم بیدار میشی گرسنت میشه دو پرس غذا

گرفتم هرچی منتظر شدم

بیدار نشدی منم خوابم برد.

با لبخند نگاش کردم.

بر خلاف تصورم قلب مهربونی داشت.

زول زدم تو چشماشو اروم

گفتم: مرسی ک هستی تیام.

اولش یکم تعجب کرد اما بعد لبخندی زدو

گفت: من همیشه کنارتم نیکتا

از جام بلند شدمو ب سمت دستشویی رفتم.

بعد شستن دستو صورتم از اتاقم خارج شدم.

تیام نشسته بود رو کاناپه و غرق

فکر بود.

اروم رفتم سمتش و نشستم کنارش ک اصلا متوجه من نشد.

چند بار صداهش زدم ک بالاخره

ب خودش او مد.

تیام ↓

صبح ک از خواب بیدار شدم ساعت

11 بود.

دیشب انقد منتظر نیکتا شدم نفهمیدم کی خوابم برد.

نشستم روکاناپه.

نگاهم ب غذا های دست نخورده روی میز افتاد.

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم

ب سمت یکی از اتاقا رفتمو درشو باز کردم ک نیکتا اونجا نبود.

داخل اون یکی اتاق شدم.

نیکتا مث دخترای مظلوم لباسی رو بغل کرده بودو خوابیده بود.

اروم نشستم کنارش.

نگاهی ب چهره ی معصومش کردم.

نمیتونستم تنه اش بزارم.

اون الان دختریه ک هیچکس رو نداره.

اینم خوب میدونم ک ب هیچکس اعتماد نمیکنه و

با هیچ کس هم نمیحوشه.

حالا ک ب من اعتماد کرده نمیتونم وسط راه

ولش کنم.

همه ی تلاشم میکنم تا احساس تنه ایی نکنه .

اروم صورت معصومشو نوازش کردم ک بیدار شد.
بی اراده اخمی کردم ک یهو با غم تو چشماش
اخمام از هم باز شد.
نیکتا اروم گفت: سلام.
خیره نگاش کردم و گفتم: دیشب دیدم خوابیدی گفتم بیدار میشی گرسنت
میشه دو پرس غذا گرفتم هر چی منتظر شدم بیدار نشدی منم خوابم برد.
لبخندی زد و زول زد ب چشم.
یهو گفت: مرسی ک هستی تیام.
اول بخاطر یهوایی گفتنش تعجب کردم.
اما بعد ک فهمیدم چی گفت لبخند از ته دلی زدم و گفتم: من همیشه هستم
نیکتا.
نیکتا از تخت بلند شد و ب سمت دستشویی رفت.
منم از اتاق خارج شدم جلوی تی وی نشستم.
ب نیکتا و ایندش فکر کردم.
دختری تنها و بی کس
بین ی گله گرگ.
میدونستم ک نیکتا هیچوقت خطا نمیکنه.
اما اگ بهش اسیب برسوندن چی؟
با صدای نیکتا ب خودم اومدم
نگاش کردم ک سرشو انداخت پایینو
اروم گفت: م..میگم..ن..نیکدل..چ..چطوری..!!

دیگ ب حرفش ادامه نداد اما من میدونستم چی میخواد بگه.
پوفی کشیدمو گفتم: تصادف.

یهو اشکی از گوشه چشماش سرازیر شد.

با انگشتم اشکشو پاک کردم ک زنگ خونه ب صدا در اومد.

نیکتا با تعجب بلند شدو ب سمت در رفت.

ب 2 ثانیه نکشید در با شتاب باز شدو

پسری با چشمای سرخ رو ب روی نیکتا ایستاد.

↓ نیکتا

با صدای زنگ خونه با تعجب ب سمت در رفتم.

درو ک بازکردم یهو در اصلی باز شدو

VoOrojak

ارتا با چهره ای اشوفته روب روم قرار گرفت.

با دیدن ارتا

چشمای عاشق نیکدل یادم اومد.

یاد افسردگیو سردی

چشماش بعد ارتا.

با صدای ارتا بهش نگاه کردم.

با غم عجیبی نگام کردو

گفت: ن..نی..یک..دل!!

با چشمای اشکی بهش نگا کردم.

من:رفت!

ارتا دو زانو نشست رو زمین.

با پوز خند نگاش کردم.

با داد گفتم:ارتا از اینجا برووو.

برو و اون نامزده اشغالتم با خودت ببر.

ارتا با تعجب سرشو بالا آوردو نگام کرد.

یهو بلند شدو گفت:نکنه...

خواست حرفی بزنه ک نگاش ب تیام افتاد.

با اخم وحشتناکی نگاش میکرد.

ارتا:این کیه؟

تیام خواست حرفی بزنه ک

گفتم:این ب درخت میگن ایشون اقا تیام هستن و

تنها کسی ک تو این روزا پیشم بوده و حوامو داشته.

اینم بگم تنها مردیه ک بهش اعتماد دارم.

ارتا با اخم نگام کرد.

ارتا:باشه.

بعد دستمو گرفتمو دنبال خودش ب اتاقم کشید.

درو باز کردو داخل شدیم.

درو ک بست خواستم بتوپم بهش ک سریع دستشو آورد بالا

و گفت:توضیح میدم#پارت 57

نشستم لبه ی تختمو زول زدم ب ارتا.

من: میشنوم؟

تکیه داد ب درو سرشو انداخت پایین.

ارتا: 1 ماه پیش وقتی از اینجا رفتم دیونه وار عاشق نیکدل بودم.

اما اون خیلی سنش کم بود.

هر وقت ک میومدم بیشتر اینجا بیشتر عاشقش میشدم.

تا اینکه اون روز تو شهره بازی بهم اعتراف کردک عاشقمه.

اولش شکه شدم اما بعد پشش زدم.

خب اون ی دختر بچه بودو من فکر میکردم حسی ک ب من داره بچگانسو

زود گذره.

وقتی پشش زدم بهم گفت عشقو تو چشمای توهم مبینم.

پس انکار نکن ک توهم دوسم نداری.

گفت آگ بری میمیرم.

اون روز وقتی خواستم برم شکستشو حس کردم.

اما انقد احمق بودم ک نفهمیدم آگ

حس کودکانه بود نیکدل اینجوری نمیشکست.

وقتی برگشتم دوروزی بود ک تو شرکت همش ب نیکدل فکر میکردمو

نمیتونستم کار کنم.

تصمیم گرفتم ب نیکدل زنگ بزمو بهش بگم ک منم چقد عاشقشم.

اون روز وقتی برگشتم خونه دختر عمو کوچیکم خونمون بود.

راستش مامانم اونو واسه من انتخاب کرده بود اما من اصلا ازش خوشم نمیومد.

وقتی رفتم تو اتاقم و خواستم ب نیکدل زنگ بزنم دختر عموم اومد تو اتاقم و انقد حرف زد که کلا یادم رفت.

بعد شام وقتی که رفت ب مامانم گفتم قراره بریم خاستگاری کسی که دوش دارم.

اونم ب خیاله خودش که قراره با پرینسا دختر عموم ازدواج کنم ب همه ی فامیل خبر داد.

بعد که فهمیدم خیلی عصبی شدمو بهش گفتم که نیکدلو میخوام. تعجب کرد اما چیزی نگفت.

خوشحال خواستم ب نیکدل خبر بدم که هرچی زنگ زدم جواب نداد. بعد دو روز ب تو زنگ زدم.

دقیقا همون روزی که پرینسا(دختر عموم) خونمون بودو میخواستیم بریم خونشون.

وسط حرفام یهو پرینسا دره اتاقو باز کرد حرف زد که تو صدا شو شنیدیو قطع کردی.

هرچقد که بهت زنگ زدم دیگ جواب ندادی. تا امروز که..

با بهت ب ارتا نگا کردم.

کاش نیکدلم بودو میدید که عشقش دوش داره.

با بغض ارتارو بیرون کردم و شلوار مشکو ماتو مشکو پوشیدم.

موهامو بی حوصله بستمو شال مشکیمو سرم کردم.

از در بیرون رفتم ک تیام جلو مو گرفت.

تیام: کجا؟؟

ساعت 12 باید بریم امامزاده.

سری تکون دادو سه تایی از در خونه بیرون رفتیم.

اشکام تند تند رو گونه هام قرار میگرفت.

سوار ماشین تیام شدیم.

تا خوده امامزاده حق زدم.

وقتی رسیدیم با دو پیاده شدمو رفتم سره قبرش.

خواهر کوچولوم گذاشتن بین ی عالمه خاک.

انقد باهاش حرف زدم تا اخر ارتا نتونستم خودشو کنترل کنه و افتاد رو قبر

نیکدل.

دوتایی گریه کردیم.

اون بخاطر عشقش و من بخاطر خواهر کوچولویی ک فقط اونو داشتم.

#پارت 59

نمیدونم چقد گریه کردم ک یهو از حال رفتم.

وقتی چشمو باز کردم

تو اتاق خودم بودم.

سرمو ک چرخوندم تیامو دیدم ک سرشو گذاشته بود رو دستمو ب خواب رفته بود.

دلَم نیومد بیدارش کنم.

اون یکی دستمو کردم تو موهاش.

انقد با موهاش بازی کردم ک بالاخره بعد نیم ساعت بیدار شد.

سرشو از رو دستم بلند کرد.

زول زد ب صورتم.

با دیدن قیافش بلند زدم زیره خنده.

با تعجب نگام کرد.

موهاش ژولیده ریخته بود رو صورتشو

چهره ی پوف کرده بخاطر خوابش رو بامزه تر کرده بود.

ب خودم ک اومدم تیام با لبخند خاصی زول زده بود بهم.

با خجالت از رو تختم بلند شدم ک یاد ارتا افتادم.

سریع برگشتم ب تیام

گفتم: ارتا کجاس؟

تیام: وقتی تو از حال رفتی خانواده ارتا هم اومدن ک ارتا گفت میخواد برگرده یونان.

شیش ساعتی منتظر شدن تو بیدار شی ک نشدیو اونام رفتن.

با تعجب گفتم: مگ چند ساعته بیهوش شدم؟

تیام: 7 ساعت.

اهانی گفتمو لباسامو برداشتم.

من: من میرم حموم توهم خواستی اینجای دوش بگیر.
دوسه تا لباس مردونه دارم تمیزه خواستی از کشوم بردار بپوش.
با تموم شدن حرفم از اتاق خارج شدمو ب سمت اتاق نیکدل رفتم.

#پارت 60

حدود یک ساعت تو حموم بودم ک بالاخره بیرون رفتم.
با همون حوله کوتاه نشستم پشت میز ارایش نیکدل.
موهامو ک خشک کردم خواستم لباسامو بپوشم ک یهو دره اتاق باز شد.
با تعجب ب تیام نگام کردم.
با اخم گفتم: ی وقت در زنی.
ابرویی بالا انداختو گفت: اوه. مث اینکه بد موقع مزاحم شدم.
اشاره ای بهم کرد ک ب خودم نگا کردم.
با دیدن خودم با حوله کوتاه جلوی تیام گونه هان قرمز شدن ک تیام بلند زد
زیره خنده و

از اتاق خارج شد.

تند تند شوار ورزشی مشکيو با بلیز مشکش پوشیدم.

موهامو بالا سرم گوجه جمع کردم

از اتاق بیرون رفتم.

امروز سوم خواهر کوچولوم بود.

با بغض لباس مشکی پوشیدمو از خونه خارج شدم.
امروز عممو عمومم بودن.
ماشین تیامو جلوی دره خونه دیدم.
سوار ماشین شدم ک فهمیدم بردیا و ی دختر دیگم باهاش هستن.
انقد بی حوصله بودم ک حتی نپرسیدم اون دختر کیه.
تا خوده امامزاده اشک ریختم.
وقتی از ماشین پیاده شدم تازه دختره رو دیدم.
موهای بلوند، ابروهای پهن طلایی، چشای درشت ابی روشن، دماغ
معمولی، لباس قلوه ای
صورت بامزه و جذابی داشت.
کنار بردیا ایستادو دستشو ب سمتم گرفت.
دختره: سلام. من دنیا دوست دختر بردیا هستم.
لبخندی زدمو گفتم: منم. نیکتا منشی اقا تیام هستم.

#پارت 61

بعد هم بدون توجه بقیه ب سمت قبر نیکدل رفتم.
از دور کسایی ک سر قبر خواهرم گریه میکردنو دیدم.
عمه شهلا و شوهرش ودوتا پسرانش شایانو شاهین
از عمه شهلامو بچه هاش اصلا خوشم نمیاد.
خیلی گوشت تلخن.

شایان 26 سالشه

و شاهین 23 سالش.

عمو مجید مو زنش مونا و ارتا و ترسا و ترمه.

عمو مجید باز بهتر اونه.

زن عموم مثل عمم گوشت تلخه و اصلا همیشه تحملش کرد.

ترسا و ترمه خواهرای ارتا هستن ک دوتاشون برام مثل نیکدل میمونن.

ترسا هم سنه خودمه و 21 سالشه.

ترمه هم با نیکدل هم سنن 16 سالشه.

رسیدم ب قبر.

نشستم کنار قبر

نیکدل کاش بودی نیکدل.

خواهر کوچولوم من امروز تولدمه و کسی نیست و بهم تبریک بگه.

اگ تو بودی دوتایی تولدمو جشن میگرفتیم.

ای کاش بودی.

ب خودم ک اومدم فقط ترسا و دنیا و تیام پیشم بودن.

اروم از جام بلند شدمو ب سمت تیام رفتم.

بی هوا خودمو انداختم بغلش.

با حق گفتم: تیام هیچوقت ترکم نکن.

بعد چند دقیقه دستای مردونش دور کمرم حلقه شد.

تیام: هیچوقت تنهات نمیزارم.

اروم از بغلش بیرون اومدم.

با لبخند شیطونی داشت نگاه میکرد.

تیام: خوب بود؟

با گیجی نگاهش کردم ک ب خودش اشاره کرد.

مشتی ب بازوش زدمو گفتم: اگ دستاتو برداری رفع زحمت میکنیم.

#پارت 62

همین ک دستاشو شل کرد

سری از بغلش بیرون اومدمو دوویدم سمت ماشین.

ارتا و ترسا و ترمه و دنیا و بردیا کنار ماشین ایستاده بودن.

ترسا اومد سمتم.

ترسا: دایی مجیدینا با بابام و مامانم رفتن فرودگا.

دایی مجید و بابام تو شرکت ب مشکل خوردن.

شایان و شاهینم دانشگاه داشتن.

زندایی و مامانم ک میشناسی.

دیدن شوهراشون میخوان برن اونام رفتن.

ولی منو ارتا و ترمه تا دو هفته دیگ اینجاییم.

باشه؟

سری تکون دادم ک ارتا دستمو گرفتو کشید سمت ماشینش.

با تعجب نگاهش کردم ک دره ماشینو باز کردو تقریبا پرتم کرد رو صندلی.

سریع نشستو با صدای بلندی گفت: یبار دیگ پیشه این پسره ببینمت خودت

میدونی نیکتا. فهمیدی؟

وقتی از شک کارش بیرون اومدم با عصبانی گفتم: اول اینکه ب تو هیچ ربطی نداره. در ضم این پسره بهم کمک کرد تا ب خودم پیام و از هرکس دیگ بیشتر بهش اعتماد دارم حتی بیشتر از تووو.

بعد تموم شدن حرفم از ماشین پیاده شدمو

تموم حرصمو سره دره ماشین خالی کردم.

بدون توجه ب بقیه ک با چشمای باز ب منو ارتا نگا میکردن نشستم تو ماشین تیام.

ترسا و ترمه هم نشستن تو ماشین ارتا.

#پارت 63

تا خونه تو سکوت مطلق ب سر بردیم.

وقتی رسیدیم خونه

سریع از ماشین پیاده شدمو ب سمت در رفتم.

درو باز کردم داخل شدم.

ب سمت اتاقم رفتم.

پیرهن مردونه مشکی گشاد با شلوار اسلش دمپا مشکی پوشیدم.

شال مشکیمم انداختم سرم.

از اتاق خارج شدم.

همه رو کاناپه نشسته بودن.

نشستم کنار ترسا و ترمه ک یهو تیام گفت:

نیکتا دیگ لباس سیارو باید کم کم در بیارید.

سرمو انداختم پایین.

با بغض گفتم: تازه 40 روز از مرگ خواهرم گذشتع انتظار داری..

پرید وسط حرفمو گفت: ولی دیگ باید کم کم در بیاری نمیخوای ک تا اخره

عمرت سیاه پوشی؟!!!

ترسا و ترمه با حرفش موافقت کردن.

ارتا سرشو انداخته بود پایینو غرق فکر بود از جام

بلند شدمو ب سمت اشپز خونه رفتم.

داشتم چایی میریختم ک دنیا با لبخند وارد اشپز خونه شد.

دنیا: تو برو بشین من میریزیم میارم.

با لبخند خواستم خرمارو وردارم ک دوباره گفت:

میگم من میارم برو دیگ.

من: مرسی دنیا جون.

از اشپز خونه بیرون رفتمو کنار تیام نشستم.

همین ک نشستم دستمو گرفتمو دنبال خودش ب سمت اتاقم کشید.

درو باز کردو دوتایی وارد شدیم.

رفت سمت کمدمو بعد چن دقیقه گشتن ی پیرهن بلند تا روی زانو ک استین

بلند سبز لجنی بود با شلووار مشکی دمپا ک جیش جلو عقبش چیریک بود

گرفت سمتم.

تیام: از رنگای تیره شروع کن اما از مشکی بیا بیرون افسردت میکنه.

#پارت 64

از اتاق بیرون رفت ک نگاهی ب خودم تو اینه کردم.
چشمایی ک از گریه و بی خوابی گود شده بود. موهای ژولیده و صورت و لب
رنگ پریدم.

سریع ی دوش گرفتمو لباسایی ک تیام داده بودو پوشیدم.
موهامو سشوار کشیدمو از ی طرف بافتم.

یکمم برق لب و ریمل زدم.

از اتاق خارج شدمو ب سمت بقیه رفتم.

تیام با دیدن من لبخندی از سر رضایت زد ک با لبخند نشستم کنارش.
بردیا و دنیا رفته بودن.

ارتا هم رفته بود امزاده پیشه ابجی نیکدل.

حدود دوساعت بعد وقتی ارتا اومد تیامم رفت.

ساعت 5 بود ک با اصرار زیاد ترسا دوتایی شروع کردیم ب پیتزا درست کردن.

انقد مسخره بازی دراورد ک نتونستم جلو خندمو بگیرم.

میدونستم فقط میخواد نیکدلو از ذهنم بیرون کنه.

بعد سه ساعت دوتایی 6 تا پیتزا درست کردیم.

چون غذا زیاد بود زنگ زدم ب تیام

و ب همراه بردیا و دنیا دعوتش کردم ب شام.

بعد اینکه میزو آماده کردم ترسا رفت حموم داخل اتاق نیکدل.

منم رفتم تو اتاق خودم.

بعد 10 دقیقه بیرون اومدو دوییدم سمت کمد لباسام.
تونیک سرمه بلند تای و جب بالا زانو ک سه تا دکمه کوچیک بالای لباس و
سه تا دیگ رو مچش میخورده پوشیدم.
ی ساپورت کلفت مشکی هم پام کردم.
صندلای سرمه ایمو هم پوشیدم.
موهامو هم ل*خ*ت کردم فرق باز کردم.
تل مشکیمو هم زدم ب سرم.
ب ساعت نگا کردم.
10 دقیقه ب 9 بود

هنوز یکم وقت داشتم؛ سریع نشستم پشت میز ارایشم.
رژ لب کمرنگ صورتی با ریمل زدم.
بعد تموم شدن ارایشم شروع کردم
ب لاک زدن.
پنج دقیقه بعد ک کارم تموم شد زنگ خونه ب صدا دراومد.
بعد چند دقیقه از اتاقم بیرون اومدم.

#پارت 65

صداشونو از تو اشپز خونه شنیدم.
داخل اشپز خونه شدم ک با تیام چشم تو چشم شدم.
ب روم ایستاده بودو با تعجب نگام میکرد.
لبخند پسر کشی زدم و نشستم کناره دنیا.

بعد احوال پرسى و حرفاى تکرارى يهو ترسا

گفت: ععع نيکتا پس فردا تولدته.

بى تفاوت زول زدم بهش ک سرشو انداخت پايينوب غذا خوردن ادامه داد.

ارتا با اخم بهم نگا کرد ک بى توجه بهش ب غذا خوردنم ادامه دادم.

بعد غذا برد يا و دنيا سریع رفتن انگار به ي مهمونى دعوت بودن اما تيام

باهاشون نرفت.

بعد يکم گپ زدم با تبام ساعت 12 بود ک رفع زحمت کرد.

انقد خسته بودم ک با همون لباسا

خودمو پرت کردم رو تختوب خواب عميقى فرو رفتم.

صبح با سرو صدای ترسا از خواب پریدم.

من: اه ترسا چى ميخواى اول صبى!!

ترسا با غرغر پتوروز از روم برداشتو

گفت: پاشو تا ترمه خوابه خونرو ترميز خونيم کيکم درست کنيم.

با خنگى نگاش کردم ک با حرص گفت: تولده ترمس يابو جان پاشو.

بزور بلندم کردو فرستادم تو حموم.

بعد ي ساعت کف بازويداد زدناى ترسا از حموم بيرون رفتم.

ساعت تازه 3 بود.

پوفى کشيدمو نشستم پشت ميز ارايشم.

موهامو با اتول*خ*ت شلاقى کردو از وسط فرق باز کردم.

صورتتم ساف بودو نيازى ب پنکک نبود.

ی خط چشم ریز کشیدو یکم ریملورژ کالباسی زدم.
از تو اینه ب چهرم نگاهی انداختم.
خیلی تغییر کرده بود.
رفتم سما کمد لباسام

#پارت66

ی تاپ دامن طوسی ک روش با مشکی طرح گل داشتم انتخاب کردم.
سریع پوشیدمو تو اینه ب خودم نگا کردم.
تاپ حالت نیم تنه داشتم دامنم تا زیره ب*ا*س*نم میرسید.
کفشای مشکی پاشنه 10 سانتیمو پوشیدمو از اتاق خارج شدم.
چهار تا دختر و ترسا تو اشپز خونه بودن داشتن کیک درست میکردن.
اونم چ کیکی.
با خنده بهشون نگا کردم ک ترسا تا منو دید دستمو کشیدو
گفت: نیکتا جون مادرت بیا یزره کمک کن.
نگاهی ب کیک کردم.
من: چن نفر میخوان بیان؟
ترسا یکم فکر کردو
گفت: چهارتا دوستای خودمن ک اومدن.
چهار تام دوستای ترمه
با دوستای تو
اخره شبم دوسه تا پسر میان.

با تعجب گفتم: مثلاً کیا؟؟

ترسا: ارتا، تیم، بردیا، دوست پسر دوتا از دو ستام کیان و علیرضا دو، سه نفرم دوستای ارتا.

سری تکون دادمو گفتم: من فقط دنیا رو دعوت میکنم ترسا. دوست دیگه ای ندارم.

لبخندی زد و خواست از اشپز خونه بیرون بره ک سریع برگشت سمتم.

ترسا: تقریباً 20 نفر میشیم.

چشمکی زدو بیرون رفت.

نوتلامو از یخچال بیرون اوردم.

تصمیم گرفتم کیک نوتلا درست کنم.

تا ساعت 7 تو اشپز خونه بودم.

دوتا کیک شکلاتیو چورو درست کردم با بستنی شکلاتیو نارگیلی.

غذا هم هات داگ با پنیر چدار و هات داگ پیچی درست کردم.

ترسام خوراک سوسیسو سبزیجات درست کرد.

ساعت 8 همه مهمونا اومده بودن ک یهو دره خونه باز شدو ترمه وارد شد.

#پارت 67

همه با صدای بلند تولد مبارکو براش خوندن ک ب خودش اومد.

دو یید بغل ترساو محکم ب*و*شش کرد.

با بغض ب ترساو ترمه نگا کردم.

خواهر کوچولوم خیلی دلم برت تنگ شده کاش بودی.
ترمه داشت میرفت تو اتاقش ک چشاش ب من افتاد.
وقتی چشمای پر از اشکمو دید دویید سمتمو بغلم کرد.
ترمه: ابجی بزرگه هیچوقت ناراحت نباش. منم مٹ ابجی کوچولوت بدون.
لب خندی زدمو گونشو ب* و* سیدم.
رفت تو اتاق نیکدل ک بعد چند دقیقه صدام زد.
رفتم تو اتاق ک سریع با استرس
گفت: نیکتا من با خودم لباس نیاوردم اصافک نمیکردم لباس مهمونی هم لازم
باشه.

حالا چیکار کنم؟

من: نگرانی نداره ک دختر.

کمد لباس نیکدلو باز کردم.

من: بیا اینجا هر لباسی ک خوشت اومد بپوش اگر دوس نداستی هیچکدومو
بگو خودم بهت میدم باشه؟

لب خندی زد ک 32 از دندوناش معلوم شد.

با خنده ب* و* شش کردم از اتاق بیرون رفتم.

بعد ی رب از اتاق بیرون اومد.

خیلی ناز شده بود.

ی لباس مشکی نقره ای.

تا دو وجب بالای زانو ک یکم پوفی بود.

دور کمرش کمر بند مشکی بود ک وسطش دو حلقه نقره ای داشت.

بالای لباسم نقره ای بود.

با کفشهای مشکی.

موهای بلوندشو فر کرده بودو ریخته بود دورش.

در کل خوب شده بود.

#پارت 68

تا ساعت 10 هر کاری خواستن کردن ترسا اعلام کرد نیم ساعت دیگ مردها هم میان.

دوستای ترمه همه رفتن

دو نفر از دوستای ترسا هم رفتن.

رفتم تو اتاقم ک لباسمو عوض کنم.

سریع ی لباس سفید مشکی استین حلقه ای ک

تای و جب بالای زانو بود پوشیدم.

موهامو از بالا جمع کردم و یوری ریختم رو صورتم.

از در ک خارج شدم ارتا رو با دو تا پسر دیگ دیدم.

منو ک دید اخمی کرد و روشو کرد اونور.

با لبخند رفتم سمتشو دستمو گذاشتم رو چشاش.

سرمو ک چرخوندم با دو جفت چشم عسلی رو ب رو شدم.

تیام با اخمای درهم زول زده بود ب چشام.

هموم لحظه ارتا دستمو از رو چشاش برداشتو برگشت سمتم.

با دیدن من لبخندی زدو بغلم کرد.
ارتا: میدونستم بالاخره ابجیم دلش طاقت نمیاره و باهام اشتی میکنه.
با لبخند مصنوعی سریع از بغلش بیرون رفتم.
من: خب دیگ من برم ب مهمونا برسم.
سریع رفتم سمت تیم ک با اخم نگام میکرد.
تا منو دید با پوزخند رفت سمت ترسا و نشست کنارش.
این چرا همچین کرد؟!!

بی توجه بهش نشستم رویکی از کاناپه ها.
بعد چند دقیقه حضور کسی رو کنارم حس کردم.
با تعجب ب پسری نگا کردم ک با لبخند داشت نگام میکرد
دستشو آورد سمتم
پسره: من پوریا دوست ارتا هستم.
دستمو گذاشتم کنارمو با لبخند
گفتم: منم نیکتا دختر دایی ارتام. خوشبختم

#پارت 69

بعد یکم حرف زدن بهم پیشنهاد رقص داد ک قبول کردم.
یکم ک رقصیدم خسته شدمو نشستم.
پوریام داشت با ترمه میرقصید.
چشمم ب ترسا افتاد.
با تعجب دیدم تیم داره با ترسا میرقصه.

بی توجه نگامو ازش گرفتمو ب دنیا و بردیا دوختم
نشسته بودن کنار همو میخندیدن.
از چشای دوتاشون معلومه چقد عاشق همن.
بردیا با عشق ب دنیا نگا کرد ک دنیا گونشوب*و*سید.
اه عمیقی کشیدم.
چقد من حسرت این نگاهو داشتم.
ن از ی مرد.
بلکه از خانواده ای ک نداشتم.
از خواهر کوچولوم.
از مادر، پدرم.
بغض کردم.
کاش خانوادم بودنو من اینجوری حسرت نمیخورم.
کاش بودنو من اینجوری بغض نمیکردم.
دلَم شونه های مامانمو میخواد.
چرا من انقدر تنهام اخه؟
خداجون چرا خواهر کوچولومو ازم گرفتی.
بعد خانوادم اون تنها کسی بود ک داشتم.
اگ میدونست ارتا دوشش داره حتما خیلی خوشحال میشد.
همه هر کاری میکنن من نیکدلو فراموش کنم.
مخصوصا تیمام.

خیلی کارا کرد ک من فراموش کنم.
حتی منو با خواهرشم آشنا کرد.

#پارت 70

با یاد خواهرش لبخندی رو لبم نشست.
خواهر مهربونی داشت.
اما باران با بردیا صمیمی تر از تیام بود.
تیام ک کلا باهاش خوب نبود.
منم ازش سوال نکردم ک فک نکنه حالا ک داره بهم کمک میکنه قراره تو
زندگیش دخالت کنم.
وقتی ب خودم اومدم
همه دوره میز شام ایستاده بودنو
مشغول خوردن بودن.
سرمو انداختم پایین.
دلَم میخواد هر چ زودتر مهمونی تموم بشه و برم استراحت کنم.
تو فکر بودم ک یهو ظرفی جلوم قرار گرفت.
سرمو ک بالا اوردم با تیام چشم تو چشم شدم.
با اخم ب ظرف اشاره کرد.
ظرفو ازش گرفتمو گذاشتم رو میز رو ب روم.
تیام با اخم ظرفو برداشتنو نشست کنارم.
با تعجب نگاش کرد ک

ی قاشق پره خوراک سوسیسو سبزیجات گرفت سمتم.
وقتی دید دارم عین بز نگاش میکنم
محکم قاشقو گذاشت تو دهنم.
بزور همرو خوردم ک ی هات داگ پیچی رفت تو دهنم.
بعد پنج دقیقه جوییدن بالاخره قورتش دادمو
تا خواستم اعتراض کنم ی قاشق کرد تو دهنم.
تا اخره غذا مجبورم کرد همرو همینجوری بخورم.
انقد خورده بودم ک داشت حالم بد میشد.
بعد شام کیکو اوردن ک همه کادو هاشونو دادن.
اخرین نفر نوبت من بود ک اهسته رفتم سمتش.
بغلمش کردم و گونشوب* و* سیدم.
جعبه گوشه رو گرفتم سمتش.
میدونستم ک موبایل نداره و دوس داره ک یدونه داشته باشه
با ذوق بغلم کرد و شالاپ شالاپ ماچم کرد

#پارت 71

بزور از خودم جداش کردم.
کیکو ک تقسیم کردن اصلا جا نداشتم تا بخورم.
با هزار زحمت از دست ترسا و تیام در رفتم.
ساعت 12 بود ک تقریبا همه رفته بودن.

فقط ی نفر دوست ترسا دو نفرم دوست ارتا مونده بود با تیامو بردیاو دنیا.
بعد نیم ساعت تیامو بردیا و دنیا رفتن.

وقتی رفتن سریع رفتم تو اتاقمو لباسمو با لباس خواب خرسیم عوض کردم.
موهامم باز کردم خودمو پرت کردم رو تخت.

یکم با گوشیم بازی کردم ک بالاخره ساعت 1 خوابم برد.
صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

تیام بود.

نگاهی ب ساعت کردم.

ساعت 7 بود.

با تعجب دکمه اتصالو زدم.

من: بله؟

تیام: علیک سلام.

من: سلام! چپشده این موقع صبح زنگ زدی؟!

تیام: بینم تو نمیخوای بعد 50 روز بیای سرکارت؟

من: اصلا یاد کار نبودم.

الان میام.

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم.

ب سمت اینه رفتم ک با دیدن خودم ترسیدم.

زیر چشم سیاه و دوره لبم رژی شده بود.

دیشب یادم نبود ارایشمو پاک کنم.

تند تند ارایشمو پاک کردم ب سمت دستشویی رفتم.

بعد شستن صورتم از دستشویی بیرون رفتم.
ب سمت اینه رفتمو سریع
کرم زد افتاب زدم.
یکم رژ و زدمو ب سمت کمد لباسام رفتم.
شلوار لوله تفنگی طوسی با مانتو مشکی کتیمو پوشیدم.
کالجای مشکیمو از کمد برداشتمو پوشیدم.
موهامو بالا سرم جمع کردم دم اسبی بستم.
شال مشکیمو سرم کردم کوله مشکیمو همراه سوئیچ ماشین برداشتم.
سریع از خونه خارج شدمو ماشینو روشن کردم
و ب سمت شرکت حرکت.

#پارت 72

وقتی رسیدم ساعت دقیقا 8 بود.
اهسته وارد شرکت شد.
کیفمو گذاشتم رو میزمو نشستم پشت میز.
همون لحظه تیام از اتاقش خارج شد.
با لبخند نگام کرد ک با لبخند جوابشو دادم.
تیام: خوش اومدی
من: مرسی
داشت میرفت ب اتاق جلسه

ک یهو برگشتو نگام کرد..

تیام: راستی نیکتا.

فرداشب ویلامون ب مناسبت نامزدیه بردیا و دنیا مهمونی گرفتیم.

خوشحال میشم بیای.

من: چرا ک نه! با کمال میل.

تیام: پس فرداشب ساعت 7 میام دنبالت.

بعد از اتمام حرفش چشمکی زدو

ب سمت اتاق جلسه رفت.

تک خنده ای کردموب کارم ادمه دادم..

تا ساعت 1 بکوب کار کردم ک تیام از اتاقش بیرون اومد.

تیام: بیا تو کارت دارم.

از جام بلند شدمو داخل اتاقش شدم.

با دست ب یکی از کاناپه ها اشاره کرد.

نشستم رو کاناپه ک خودشم نشست رو ب روم.

کیسه ای رو، روی میز گذاشت.

دوتا ساندویچ از داخلش دراوردو یکیشو گرفت سمتم.

با لبخند از ش گرفتم.

بر خلاف افکاری ک نسبت ب تیام داشتم.

فوق العاده مهربونه.

با شوخیو خنده ساندویچو خوردیم.

از جام بلند شدم ک تیام دستمو گرفت.

#پارت 73

برگشتم سمتش ک

گفت: واسه فردا شب لباس داری؟

من: اره چیزایی دارم.

ب ساعتش نگاه کرد و .

گفت: اما من باید خرید کنم. ساعت 4 باهم میریم تو هم یچیزی بگیر

سری تکون دادمو از اتاق خارج شدم.

تا 4 کارامو انجام دادم ک تیام از اتاقش بیرون اومد.

تیام: بریم؟

تند تند وسایلمو جمع کردم و کیفمو برداشتم.

من: اره بریم

دوتایی از شرکت خارج شدیم.

نگاهی ب ماشینم انداختو

گفت: سوار ماشینت شو اول ماشینتو میزاریم خونه بعد با ماشین من میریم.

سری تکو دادمو سوار ماشینم شدم.

سریع ب سمت خونه رفتم.

ماشینو تو حیاط خونه گذاشتمو در خونرو بستم.

سوار ماشین تیام شدم.

بعد یکم گشتن کنار ی پاساژ نگه داشت.

وارد پاساژ شدیم.

بعد کلی گشتن ی دست کت شلوار مشکی ساده اما شیک انتخاب کرد.

بعد پرو کردم ک خیلیم بهش میومد لباسو خرید.

ب اصرار زیاد تیام وارد ی پاساژ دیگ شدیم تا

ی لباس شبنم واسه من بخریم.

جلوی یکی از ویترانا ایستادم.

لباس فوق العاده ای بود.

#پارت 74

ی دامن شطرنجی با تاپ مشکی.

برگشتم سمت تیامو با ذوق

گفتم: همینو میخوام.

سریع وارد شدمو ب فروشنده لباسو نشون دادم.

لباسو ک بهم داد داخل اتاق پرو شدم.

لباسو ک پوشیدم خیلی از خودم خوشم اومد.

لباسو دراوردمو لباسای خودمو پوشیدم.

از اتاق پرو بیرون رفتم ک تیام با اخم نگام کرد.

بی توجه لباسو ب فروشنده دادم.

بعد حساب کردن لباس همراه تیام بیرون رفتم.

دستمو گرفتو کشیدم سمت یکی از بوتیک ها.

وارد یکی از بوتیک ها شد.

با تعجب ب تیام نگا کردم ک ساپورته کلفت مشکی رنگی رو انتخاب کردو حساب کرد.

از بوتیک ک خارج شدیم با اخم

گفتم: ساپورت میخوای چیکار؟

تیام: اون لباسو فقط با ساپورت میپوشی.

درضم ی شال مشکیم برات میگیرم ک بندازی روشونه هات.

با اخم گفتم: اول اینکه من ساپورت نمیپوشم.

بعدم خودم شال دارم بکاریش میکنم.

چشم غره ی وحشتناکی رفتو

گفت: همین ک گفتم میپوشی.

من: نخیر نمیپوشم.

رسیدیم ب ماشین

محکم مچ دستمو فشار داد ک آخم نگفتم.

محکم تر فشار داد ک فقط اخمامو کشیدم توهم.

من: خيله خب ول کن لامصب میپوشم.

دستمو ک ول کرد سریع سوار ماشین شدم.

تا مقصد هیچکدوم حرف نزدیم.

وقتی رسیدیم خونه ما لباسامو برداشتمو ساپورتو پرت کردم تو بغلش.

دو ییدم سمته خونه

#پارت 75

ب تیامم ک صدام میزد اصلا توجهی نکردم.
سریع داخل خونه شدمو دوییدم سمت اتاق.
لباسامو با شلوار سبز ورزشیو پیرهن مردونه قرمز عوض کردم.
موهامو هم بالا سرم گوجه ای جمع کردم.
وقتی از اتاق بیرون اومدم متوجه شدم کسی غیر از منو ترسا خونه نیس.
ترسام تو اتاق نیکدل خواب بود.
ی بسته پفیلا از اشپز خونه برداشتمو نشستم جلوتی وی.
بعد ی رب گشتن ی فیلم ترسناک پیدا کردم.
ی ربی ک نگا کردم حسابی گرخیدم.
سریع تی وی رو خاموش کردم.
پفیلا رو پرت کردم رومیزو
ب سمت اتاقم رفتم.
خودمو پرت کردم رو تختوب خواب عمیقی فرو رفتم.
صبح طبق معمول ساعت 7 بیدار شدم.
ب سمت کمدم رفتم.
بی حوصله شلوار لی تیره لوله تفنگی و مانتو مشکی جذب کوتاه پوشیدم.
یکم کرم زد افتابو برق لبم زدم.
موهام فرق باز کردم ی طرف بافتم.
روسری مشکیمم سرم کردم.
گوشیمو همرا کیفو سوئیچ ماشین برداشتم.

از خونه بیرون رفته مو سوار ماشینم شدم.
دره پارکینگو با ریموت باز کردم بیرون رفتم.
درو بستم ب سمت شرکت رفتم.
حدودی بیست دقیقه بعد رسیدم شرکت.
ماشینو پارک کردم وارد شرکت شدم.
نشستم پشت میزمو مشغول کار شدم.
بعد یک ساعت کار کردن صدای ظریف دختری روشنیدم.
دختره: سلام. آقای تهرانی تشریف دارن؟
من: بله. بفرمایید؟
دختره: آگ میشه بهش بگین سحر راد منتظرشه.
سری تکون دادم و 0 رو گرفتم.
بعد دو بوق جواب داد.
تیام: جانم؟
من: آقا تیام سحر راد اومدنو با شما کار دارن.
بعد یکم مکث گفت: بگو بیاد تو.
یکم کنجکاو شدم ک سحر کیه اما بی تفاوت روب سحر گفتم: بفرمایید
داخل.
با لبخند وارد اتاق تیام شد.
هرچی خواستم ب کارم ادامه بدم نتونستم.
بعد یک ساعت تیامو سحر از اتاق بیرون اومدن.

سحر بازوی تیام گرفته بودو میخندید.
تیامم لبخندی رو لبش بودوب سحر نگاه میکرد.
خودموب بی توجهی زدموب کارم ادامه دادم
ک صداشو شنیدم.
تیام: خانوم ستایش همه ی قرارمو کنسل کنید.
امروز دیگ بر نمیگردم شرکت.
بعد تموم شدن حرفش با سحر از شرکت بیرون رفتن.
خیلی دوس داشتم بدونم سحر کیه ک تیام بخاطرش قرار های کاریشو کنسل
میکنه.

کلافه همه تند تند کارامو انجام دادم. #پارت76
ساعت 2 بردیا رفتو کاراشوب من سپرد.
تا ساعت چهار حسابی کردم ک اقا بیات ی سری کار اضافه بهم داد.
بی حوصله تا 5:30 همه کارارو کردم.
سریع کیفمو همرا سوئیچ ماشین برداشتم.
با دو از شرکت خارج شدموب سمت ماشین رفتم
سوار ماشینم شدم.
پامو گذاشتم رو گازو تا خونه با سرعت حرکت کردم.
وقتی رسیدم سریع ماشینو پارک کردموب وارد خونه شدم.
ارتا و ترمه مشغول فیلم دیدن بودنو ترسا رو کاناپه با گوشیش ور میرفت.
ترسا تا منو دید خواست بیاد سمتم ک
گفتم: الان نه ترسا اصلا وقت ندارم.

دویدم سمتہ اتاقمو وارد حموم شدم.

ی دوش نیم ساعتہ کردم و بیرون رفتم.

نشستم جلو میز ارایشو نگاه می ب ساعت روب رو کردم.

ساعت 6 بود.

هنوز یک ساعت وقت داشتم.

از وسط موهام شروع کردم فرای بزرگ درست کردم.

وقتی کار موهام تموم شد از موهام خیلی خوشم اومد.

رژ سرخایمو برداشتمو فشار دادم رو لبام.

ی خطہ چشم باریکم کشیدمو یکم ریمل زدم.

مداد ابیمو برداشتمو کشیدمو تو چشمام.

راضی از چهرشم سریع لباسمو پوشیدم.

ساپورت مشکیمم پام کردم ک اونجا در بیارم.

مانتو بلند مشکی سفیدمو پوشیدمو شال سفیدمو سرم کردم.

کفشای پاشنه 5 سانتیمو پام کردم.

اروم از اتاقم بیرون رفتم ک نگاه همه برگشت سمت من.

ارتا با اخم گفت: کجا؟

من: نامزدی بردیا و دنیا.

ارتا روشو ازم برگردوند ک سریع رفتم سمتشو محکم لپشو ب* و*س کردم.

من: نبینم داداشیم از دستم ناراحت بشه ها.

ارتا نشست کنارم.

ارتا: نیکتا الان تازه 50 روز از مرگ نیکدل میرسه.

تو خونت مهمونی میگیری ک هیچ

نامزدیم میخوای بریم؟

سرمو انداختم پایین.

من: اون مهمونی ک تو خونم گرفتم تولد ابجی کوچولوم بود.

الانم نامزدیه بردیا و دنیاس.

اگ نرم در حق تیام بدی کردم اون کم در حقم خوبی نکرده.

از جام بلند شدمو ب سمت در خونه رفتم.

لحظه اخر برگشتم سمت بردیا و با بغض

گفتم: اگ فک میکنی من شادم اصلا همچین فکری نکن.

دلَم از هر کدومتون خون تره.

حتی تو ک عاشقش بودی.

اون فقط خواهرم نبود بلکه زندگیم بود، دنیام بود.

سرمو انداختم پایینو از در بیرون رفتم.

تیامو دیدم ک تکیه داده بود ب دره ماشین.

بدون حرف نشستم تو ماشین.

تیامم بعد یکم مکث نشست تو ماشین.

#پارت 77

تیام: علیک سلام.

اروم گفتم: سلام

تیام: چرا هرچی ب گوشیت زنگ زدم جواب ندادی؟

بعد یکم فکر کردن محکم زدم تو پیشونیم.

یادم رفت.

اه لعنت بهت.

تیام: چی شد؟

من: تو شرکت جا گذاشتم.

تیام: خيله خب شب ميرم ميارم نگران نباش.

سرمو انداختم پايينو گفتم: مرسی

بعد نیم ساعت رسیدیم جلوی ی ویلا.

از بیرون خیلی شیک و بزرگ بود.

وقتی داخل ویلا شدیم محو حیاطش شدم.

پر بود از گلای رنگارنگو خوشگل.

ماشینو تو حیاط پارک کردو دوتایی پیاده شدیم.

تیام اومد سمتو دستمو گرفت.

سرمو انداختم پايين تا لبخندمو نبينه.

حسابی خر ذوق شدم.

با ذوق داشتم ب زمین نگا میکردم ک یهو پاشنه کفشم ب سنگی برخورد کرد

و

نزدیک بود پهن زمین بشم ک دستی مردونه دور کمرم حلقه شد.

چشامو ک باز کردم با دو جفت چشم عسلی روب رو شدم.
با لبخند دستو پاچلفتی نثارم کردو کمک کرد تا صاف و ایستم.
من: خودتی.
بعد بی توجه بهش وارد ویلا شدم.
داخلش ویلا هزار برابر از بیرونش قشنگ تر بود.
خانومی اومد سمتمو اتاقی رو نشونم داد تا لباسامو اونجا عوض کنم.
وارد اتاق شدم.
سریع ماتومو با ساپورتمو دراوردمو گذاشتم تو کیفم.
شالمو انداختم روشونه هامو از اتاق بیرون رفتم.

#پارت 78

چشم چرخوندم تا تیامو پیدا کنم ک
کنار سحر دیدمش.
کلافه نشستم رو نزدیک ترین میزو با اخم دورو ورو دید زدم.
بعد ی رب تیامو دیدم ک دسته سحر و گرفت اومد سمت میزی ک من نشسته
بودم.
اه همینو کم داشتم.
سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم.
لبخندی زدمو بی تفاوت نگاهشون کردم.
تا موقع ای ک برسن ب میز با نگام قیچی قیچیشون کردم.
دوتاشون ایستادن روب روم.

تیام با دستش منو نشون دادو با لبخند روب سحر گفت: ایشون خانوم ستایش منشیم هستن.

از اینکه تیام منو اینجوری ب سحر معرفی کرد اصلا خوشم نیومد.
هه. منشی

ینی من فقط برای تیام ی منشی ساده بودم.
قطعا نه!

تیام روب من گفت: ایشون هم سحر خانوم دوستم .
با لبخند حرصی ب سحر نگا کردم.
من: خوشبختم

سحرم با لبخندی ک اصلا ازش خوشم نمیومد زول زد تو چشام.
سحر: منم همینطور عزیزم.
داشتم ب تیامو سحر نگاه میکردم ک یهو با صدایی ک شنیدم برگشتمو
پشت سرمو نگا کردم.

بیات: اجازه هست بشینم.

لبخند بیات کشی زدمو

گفتم: بله، حتما بفرماید.

نشست پشت میزوب تیامو سحر چشم دوخت.

منم بی توجه ب نگاه عصبی تیامو

اون دختره ی نکبت نشستم کنار بیات و با لبخند

سرمو انداختم پایین.

تیامو سحرم نشستن پشت میز.
بعد چند دقیقه کم کم داشتم زیره نگاهای تیامو بیات اب میشدم
ک یهو بیات گفت: امشب خیلی زیبا شدین خانوم ستایش.
از هیزیش بدم اومد.
ادم تا چ حد هیز اخه خدا.
با لبخند کاملا مصنوعی رو بهش گفتم: لطف دارید.
بیات: لطف نیست. حقیقته
ترجیح دادم چیزی نگم.

#پارت 79

یکم ک نشستم دیدم نمیتونم زیره نگاهای هیز بیات طاقت بیارم
بنابراین از جام بلند شدمو ب سمت درب خروجی رفتم.
وارد حیاط ک شدم.
نفس عمیقی کشیدمو با لذت عطر گلارو بو کشیدم.
قدم زنون ب سمت بقیه گلا رفتم.
کنار یکی از گلا نشستم.
یادمه ویلا ماهم شبیه همین بود اما با این تفاوت ک حیاطش بزرگتر بود.
همیشه مامانم ب گلا میرسید.
کل حیاطمون پر از گلای رنگارنگ بود.
با یاد آوردی خانوادم اشک تو چشم جمع شد.
اشکامو پس زدمو از جام بلند شدم.

خیلی اروم تر شده بودم.

برگشتم برم تو ویلا ک اشک تو چشام حلقه بست.

من: اخخخخ... دماااااغم

با صدای خنده ی ریزی سرمو بالا اوردم ک با تیام چشم تو چشم شدم.

با اخم خواستم بتوپم ک یهو خم شدو..

کنار لبمو ب* و* سید.

مغزم هنگ کرد.

خشک شدمو سره جام ایستادم.

وقتی ب خودم اودمم تیام دیگ اونجا نبود.

دستمو گذاشتم همونجایی ک ب* و* سیده بود.

قلبم تند تند میزد.

لبخندی نشست رو لبام ک سریع خودمو جمع کردم دویدم سمت ویلا.

تیام تنها نشسته پشت میزو سرشو انداخته بود پایین.

لبخند نیکتا کشی هم رو لباس بود

#پارت 80

اروم ب سمتش رفتمو نشستم کنارش.

خیلی بی تفاوت ب همه غیر از تیام نگاه میکردم

بعد ی رب ی اهنگ لایتو ملایم گذاشتن ک

دو سه نفر بهم پیشهاد رقص دادن

ک قبول نکردم.

زیر چشمی ب تیام نگاه کردم ک یهو بلند شد او مد سمتم.

دستشو جلوم دراز کرد ک بی توجه

گفتم: نه.

بعد سریع بلند شدمو ب سمت پیست رفتم.

یهو یکی کمرمو از پشت کشید سمت خودش.

با تعجب خواستم برگردم ک

صدای اشنایی ب گوشم خورد.

تیام: دوس دارم بینم چطور جرئت میکنی با پسر غریبه برقصی..

با لبخند برگشتم سمتشو دستامو دور گرنش حلقه کردم و اروم اروم شروع ب

رقص کردم.

من: همین الانم دارم با ی پسر غریبه میرقصم.

پوز خندی زدو گفت: غریبه؟

من: اره دیگ فقط صاحب کارمی.

منم ی منشی سادم.

خودت ب دوس دخترت گفتی دیگ.

سحر راد.

تیام ی تای ابروشو داد بالا و با تمسخر

گفت: اون فقط دوست صمیمی شیداست ک با دنیام صمیمین.

منم باهاش صمیمی رفتار کردم ک شیدا شک نکنه

این چرتو پرتا چیه ب هم بافتی!؟

مثل خودش پوز خندی زدم.
من: اوفقدر باهاش صمیمی بودی ک ب رابطتون شک کنم.
البته زندگی خصوصیت هیچ ربطی ب من نداره.
چشمکی بهش زدمو ازش فاصله گرفتم.

#پارت 81

تا ساعت 9 تو ویلا بودم ک بلکه تیام یاد منم بیوفته.
اما انقد گرم حرف زدن با سحر بود ک متوجه من نشد.
با عصبانیت ب سمت اتاق رفتم.
ساپورتمو پاک کردم و ماتومو پوشیدم.
شالمو هم سرم کردم.
کیفو برداشتمو با دو ب سمت حیاط رفتم.
رفتم ب سمتی ک سحر و تیام نشسته بودن.
هرچی گشتم پیدا شو نکردم.
شونه ای بالا انداختمو ب سمت در رفتم ک..
زیر یکی از دخترا تیامو سحر و دیدم.
پوز خندی زدم.
با حرص زیر لب فش + 18 ب تیام دادمو دوییدم سمت در.
از در ک بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم.
خواستم ب ارتا زنگ بزنم ک

یادم افتاد گوشیم تو شرکت جا مونده.
قدم زنون راه افتادم.
بعد نیم ساعت ی تاکسی گیرم اومد.
سوار تاکسی شدموب این فکر کردم ک چطور تیام منو یادش نبود.
انقد ب سحر و تیام فکر کردم ک نفهمیدم کی رسیدم جلو در خونم.
کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.
تاکسی ک رفت دست کردم تو کیفم ک کیلیدو بردارم.
هرچی گشتم پیدا نکردم.
با ترس دویدم سمت خونه و محکم در زدم.
چن ثانیه بعد قیاقه هاس ترسیده ی ارتا و ترسا و ترمه رو ب روم بود.
هم خندم گرفت هم بغض داشتم.
پریدم بغل ترسا و زدم زیره گریه انقد گریه کردم تا سبک شدم.
سرمو ک بلند کردم چشمای بسته ترسا و دیدم.
با تعجب دیدم ک هر سه تاشون خوابشون برده.
یکی ی چک ب س تاشون زدمو دویدم سمت اتاقم
درو بستمو قفل کردم
ب دادو بیداد ترسا و ترمه و خط نشون کشیدنای ارتا هم توجهی نکردم.
لباسامو با ی لباس تو خونه عوض کردم.

#پارت 82

لب تابمو گذاشتم رو تخت و خودمم پرت کردم رو تخت.

یکم تو انترنت گشتمو مردمو اسگل کردم.
انقد خندیدم ک اشک از چشم میومد.
نمیدونم ساعت چند بود ک یکی محکم شروع کرد ب در زدن اتاقم.
بی توجه هر هر میخندیدم ک دیدم یارو سرویس شد اون پشت انقد در زد.
از جام بلند شدمو ب سمت در رفتم.
دروک باز کردم با قیافه ی عصبی تیام روب رو شدم.
لبخند خوجلی بهش زدمو
گفتم: به سلام اقا تیام. از این ورا؟
یهو هولم داد تو اتاقو خودشم اومد تو.
با تعجب نگاهش کردم ک محکم درو بست.
اومد سمتمو بازومو سفت گرفت.
تیام: چرا یهو پاشدی رفتی؟
د لامصب حد عقل ی خیر میدادی!
پوز خندی زدم.
من: انقد سرت گرم بود ک کلا منو یادت رفت.
درضم میخواستم بیام بهت خبر بدم اما....
با تمسخر نگاهش کردم ک
عصبی ی گوشی از جیبش دراورد.
پرت کرد رو تختمو با حرص زول زد تو چشم.
تیام: دارم برات خانوم کوچولو!

بعد از اتاقم بیرون رفت.
لعنت بهت لعنت بهت.
لب تابمو بستمو گذاشتم رو میز.
گوشیمو هم رو 9تنظیم کردم.
پرتش کردم رو میز بغل تختم.

#پارت 83

رو تخت خوابیدم.
انقد ب تیام و ایندم فکر کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد.
صبح با صدای الارام موبایلم بیدار شدم.
از حرص تیام تصمیم گرفتم امروز 10برم شرکت.
کشو قوسی ب بندم دادم.
از تخت بلند شدمو ب سمت دشتشویی رفتم.
بعد انجام عملیات لازم بیرون رفتم.
جلوی اینه ایستادم.
امروز برخلاق روزای دیگ خیلی انرژی داشتم.
سریع نشستم پشت میز ارایشم.
کرم زد افتابو رژ کرم رنگ زدم بعد هم
تصمیم گرفتم بجای ریمل امروز خط چشم بکشم
خط چشم باریکی پشت چشم کشیدم.
راضی از صورتم موهامو محکم شونه کردم.

تازگی خیلی بلند تر شده بود عاشق موهام بودم موهام نه فر بودن ل*خ*ت
حالت داره بود، همیشه دوس داشتم ل*خ*ت باشه.
سریع با ی سشوار ل*خ*تس کردم.
موهامو از دوطرف باختم یکمشم یوری ریختم تو صورتم.
ب سمت کمد رفتم.
شلوار دمپا مشکیمو با مانتو سفید اندامیه کوتاهم پوشیدم.
شاله مشکی رنگم هم انداختم سرم.
کیف یوری مشکیمم انداختمو یکم هم عطر زدم.
سوئیچو موبایلمو برداشتم.
ساعت مچی مشکیم هم دستم کردم
گذاشتم تو کیفمو ب سمت اشپز خونه رفتم.
اشتها صبحانه نداشتم فقط ی بیسکوئیت خوردمو ب سمت حیاط رفتم .
سوار ماشین شدمو دره حیاط رو با ریموا باز کردم کردم.
ماشینو ک از حیاط بیرون اوردم ضبط روشن کردموا هنگ مورد علاقم شروع
ب خوندن کرد
تو خیس شده موها قشنگه حرفات میخندی آروم
تو اینو میدونی چقد واسه من عزیزی خانوم
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
باش تا آخرش تا بشه غریبه و آشنا باورش

که تلخ همیشه همیشه داستانا تهش
واسه قلبم یه بهونه باش واسه تپش
میکردن به ما هربار حسودی دشمنان ولی ما دست بردار نبودیم
پزمون این بود که همیشه باهمیم با اینکه اهل ادا اطوار نبودیم
تو مثله دن اکسیدی به من انرژی میدی
جمعه شبا کله شهر تا صبحش همه دور منو تو مته پروانه میشن دور شمع
آره اینا داستانه مانه همه حس خاص ماله مانه
تو تکی پادشاه منم دنیا ماله منه وقتی آس ماله شاهه
تو شکله پری ها خوشرنگو زیبا آرومه دنیات
من عاشق دریام عاشق بارون عاشق چشمت
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
عشقت که باشه دنیام آرومه
عاشق این اهنگشون بودم.
اهنگ ک تموم شد دوسه بار دیگ گوش کردم ک رسیدم ب شرکت.
ب ساعت نگاه کردم ساعت 10:15 بود.
با لبخند وارد شرکت شدم.
نشستم پشت میز و تند تند کارارو انجام دادم.
خداروشکر امروز سرم خلوت تر بود تا روزای دیگ
تا ساعت 12 عین خر کار کردم ک بردیا از اتاقش بیرون اومد.
با لبخند ب سمت میزم اومد از جام بلند شدمو با لبخند

گفتم: سلام

بردیا: به به خانوم ستایش! فکر کردم امروز نمیاید

من: چیزه.. او مم. خواب موندم.

لب خندی زدو گفت: باشه. نمیای ناهار؟

من: نه هنوز کارام مونده.

سری تکون دادو ازم دور شد

تقریبا ساعت 2 بود ک تیام از اتاقش بیرون اومد

تا نگاهش بهم افتاد پوز خندی زدو ب سمت خروجی رفت.

ایش! مرتیکه خرفت فکر کرده کیه.

تو دلم داشتم ب تیام فوش میدادم ک گوشیم زنگ خورد.

دنیا بود.

با لبخند جواب دادم.

من: سلام عروس خانوم.

دنیا: سلام نیکتا. خوبی؟

من: مرسی عزیزم تو خوبی؟

دنیا: قریونت. راسی دیشب چرا انقد زود رفتی تو؟

از صبح هرچی خواستم بهت زنگ بزوم یادم رفت.

نمیدونستم چی باید بگم.

انقد فک کردم ک اخرم سوتی دادم.

من: نمیدونم

دنیا: و! امیدونی چرا زود رفتی؟

من: یینی چیزه میدونما.. ولی نمیدونم

یهو دنیا زد زیره خنده و با خنده گفت: دیونه! نیکتا جون امروز بعد شرکت جایی

میخواهی بری؟

من: نه چطور؟

دنیا: گفتم اگ وقت داری باهم بریم خرید.

بردیا ک یا تو شرکته یا حال نداره.

دوستای منم ک هر دقیقه حوصله خرید ندارن.

گفتم اگ میای با تو برم.

من: باشه عزیزم چرا ک نه!

دنیا: باشه پس ساعت 5 میام جلو خونتون! ادرسو لطف میکنی؟

ادرسو ک بهش دادم خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

تا 4 حسابی کار کردم ک یکم موند تصمیم گرفتم فردا انجام بدم.

وسایلامو جمع کردم و از شرکت بیرون رفتم.

ب سمت ماشینم رفتم.

وسط راه یکم خرتو پرت برا خونه خریدم.

جلوی دره خونه ک رسیدم

ترساو ترمه و ارتا رو با چهره های غمگین دیدم.

محکم زدم تو پیشونیم.

تو این چند روز کلا این سه تارو یادم رفته بود.

نکنه ار دسته من ناراحت شدن ک میخوان برن؟!!!

وای حالا چیکار کنم.

سریع ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم.

ب سمت اون سه تا رفتمو با اخم بهشون نگاه کردم

گفتم: این کارا چیه؟! من باید پیام جلو دره خونم ببینم شما میخواید برید؟

ارتا پوز خندی زد.

ارتا: ببخشید تو این چند روز شما 1ساعتم خونه نبودى ک ما بهت بگیم.

ترسا سلقمه ای بهش زد و لب خندی ب چهره ی غمگین من زد.

ترسا: ارتا شوخی میکنه عزیزم

ما صبح تصمیم گرفتیم بریم گفتم ب تو هم نگم ک..

ترمه پرید وسط حرفش

ترمه: ک سوپرایز بشه برات ک دیگ مزاحم های همیشه گی نیستن.

خیلی ممنون دختر دایی جون خیلی مهمان نواز بودى.

بعد تموم شدن حرفش ب سمت تاکسى رفت ک تازه اومده بود.

چمدونشو گذاشت صندوق عقبو نشست تو ماشین.

ارتام با ی خداحافظی خشکو خالی نشست تو ماشین.

ترسا لبخند دست پاچه ای زد و بغلم کرد.

ترسا: بچست دیگ.

من: نه ترسا ترمه راست میگه من تو این یک ماه حتی 1ساعتم پیش شما نبودم.

ترسا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

من: مراقب خودتون باشید.

لبخندی زدو ب سمت تاکسی رفت.

تاکسی ک حرکت کرده عمیقی کشیدم.

ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم

بی حوصله نشستم رو کاناپه و زانو هامو بغل کردم

نمیدونم چقد گریه کردم ک با صدای زنگ گوشیم ب خودم اومدم.

دنیا بود؛ دکمه اتصالو زدم.

دنیا: من 5دقیقه دیگ اونجام.

گوشیو قطع کردم و ب سمت اتاقم رفتم.

اصلا حوصله عوض کردن لباسامو نداشتم پس فقط یکم برق لبو ریمل زدم.

کیف یوریمو پرت کردم رو تختو

کیف مشکیمو از کمد برداشتمو از اتاق خارج شدم.

گوشیمو ب همراه کلید برداشتم و از خونه زدم بیرون.

کالجای مشکیمو پوشیدمو جلوی در ایستادم.

بعد دو دقیقه ماشین دنیا جلو پام زد و ترمز، ماشینو دور زدمو نشستم سمت

کمک راننده.

من: سلام

دنیا: علیک سلام نیکی جون. چطوری؟

من: مرسی تو خوبی؟

دنیا: عالی

دنیا ضبط رو روشن کردو اهنگ شادی هم پلی کرد.

دیگ تا اخره مقصد حرفی زده نشد.

کناری ماساژ نگه داشت ک دوتایی ب سمت پاساژه رفتیم.

دنیا ک از اولین مغازه شروع کرد.

هرچی خوشش میومد سریع میخرید.

ولی من خیلی سخت پسند تر از این حرفا بودم.

بعد کلی گشتن ی شلواری بادی طوسی تیره ک قسمت میچ پاش جمع میشد

خریدم.

با ی تونیک کوتاه مشکی و شال خاکستری با ی جفت کتونیه سبز لجنی.

دنیا کل مغازه هارو خرید اما بازم خرید داشت.

تازه فهمیدم چرا دوستاش باهاش خرید نمیان.

با اصرار زیاد دنیا کت دامن مشکی شیک با کفش های پاشنه 3 سانتی مشکی

خریدم.

کلافه تویکی از بوتیک ها دنیا داشت برای بردیا پیرهن میخرید ک چشمم ب

ی پیرهن مردونه افتاد.

عاشق پیرهنای مردونه بودم.

سریع خریدمش دنیا هرچی گفت براکی خریدی محلی بهش ندادم.

از پاساژ ک بیرون اومدیم دنیا خود شو کشت ک شام برم خونشون ولی قبول

نکردم.

اخرم بهش تعارف زدم بیاد خونه من ک سریع قبول کرد.

تا رسیدیم خونه دنیا انقد دیونه بازی دراود ک از خنده روده بر شده بودم.

وارد خونه ک شدم نفسی از سر اسودگی کشیدم. خداروشکر ک تمیزه.
سریع رفتم تو اتاقم.

شلوار ورزشی مشکی با پیرهن مردونه طوسی ک با دنیا خریدمو پوشیدم
موهامو باز کردم

بخاطر بافت فرای ریز شده بود و خیلی بهم میومد.

دمب اسبی بالا سرم بستمو از اتاق بیرون رفتم.

دنیا نشسته بود رو کاناپه و مشغول حرف زدن با موبایلش بود.

وارد اشپز خونه شدم.

تند تند مواد لازانیارو درست کردم و نشستم کنار دنیا.

دنیا: بردیا زنگ زد گفت با تیم دارن شام میرن بیرون!

من: خب چرا نمیگی بیان اینجا؟!

دنیا: بگم؟

من: اره بگو شام بیان اینجا!

دنیا سری تکون داد و ب بردیا زنگ زد.

منم سریع رفتم تو اشپزخونه و مواد لازنیا رو بیشتر کردم.

بعد دوساعت تقریبا غذا حاضر بود ک زنگ خونه ب صدا دراومد.

دویدم تو اتاقم در کمدمو باز کردم.

شلوار کشی جذب زغالی با پیرهن طوسی جذب استین بلند ک تا زیر

ب*ا*س*نم میرسیدو سه تا دکمه هم بالای لباس میخورد پوشیدم.

موهامم فرق باز کردم و یطرف بافتم

نیازی هم ب ارایش نبود چون صورتم ارایش داشت

ساعت مشکیمو هم انداختم دستمو از در خارج شدم
تیامو بردیا و دنیا نشستند رو کاناپه و مشغول حرف زدن بودن.

اروم نزدیکشون شدم

من: سلام

همه ی سرها ب طرفم برگشت

بردیا: به به سلام نیکتا خانوم!

لب خندی زدمو نشستم کنار دنیا

ب تیام ک نگا کردم با اخم خیره شده بود ب من..

بی توجه بهش وارد اشپز خونه شدم

وقتی دیدم شام حاضره سریع میزو چیدمو صداشون زدم

با شوخیو خنده وارد اشپز خونه شدن

بردیا با دیدن میز سری از تاسف تکون دادو رو ب دنیا

گفت: خانومم توهم یکم یاد بگیر

دنیا مشتت ب بازوی بردیا زدو با قهر نشست پشت میز

بردیا با خنده نشست کنار دنیا منم با لبخند نشستم پشت میز تیامم نشست

کنار من.

بعد شام با کمک دنیا میزو جمع کردیمو

ظرفارو شستیم.

بعد شستن ظرف ها دنیا رفت نشست کنار بردیا.

منم بعد چیدن میوه توی ظرف و برداشتن چند تا پیش دستی وارد پذیرایی شدم.

پیش دستی هارو گذاشتم کنارشون.

ظرف میوه روهم گذاشتم وسط میز ک خودشون بردارن.

ساعت 11 بود ک دنیا بعد نگاه کردن ب ساعتش

گفت: اوه اوه من دیگ باید برم خونه.

دنیا سری ماتتو و شالشو پوشیدو

روب بردیا گفت: بریم دیگ چرا نشستی.

بردیا تیام بلند شدن و همرا دنیا از در خارج شدن.

تا جلوی در بدرقشون کردم ک

دنیا برگشت طرفم.

دنیا: مرسی نیکی خیلی زحمت کشیدی امروز.

لبخندی زدم.

من: نبابا عزیزم چ زحمتی

لبخندی زدو گونموب* و* سید

ب طرف ماشین بردیا رفتو نشست تو ماشین

بردیا بوقی زدو پاشو گذاشت رو گاز

تیامم ماشینشو روشن کردو بی توجه ب من رفت.

شونه ای بالا انداختمو وارد خونه شدم

با قیافه ای اویزون ب خونه نگا کردم

تند تند خونرو جمع کردم مشغول دستمال کشی شدم.
کارم ک تموم شد ی جاری برقی کشیدمو ب سمت اتاقم رفتم.
خسته لباسامو با لباس خواب خرسیم عوض کردم
برقو خاموش کردم

خودمو پرت کردم رو تخت.

ب دو ثانیه نکشید ک ب خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم.

نگاهی ب گوشیم کردم.

ساعت 12 بود.

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم.

خداروشکر امروز جمعه بود

ب سمت دستشویی رفتمو بعد انجام کارای خصوصی

بیرون اومدم

تصمیم گرفتم برم دنیا ک بریم بیرون.

گوشیمو برداشتمو ب دنیا زنگ زد.

بعد دو بوق صدای خواب الود دنیا اومد

دنیا:ها؟

تک خنده ای کردم گفتم:ها چیه بی ادب لنگه زهره تو هنوز خوابی؟

دنیا:خستم خب چیکار کنم!غروبم بردیا میخواد بیاد بریم خرید.

تک خنده ای کردم

من: بیچاره بردیا!

دنیا با حرص گفت: زهره مار

گوشیو قطع کرد ک بلند زدم زیره خنده.

بعد اینکه خوب خندیدم گوشیم نگاه می انداختم.

با کمی مکث شماره تیا مو گرفتم.

دیگ داشتم نا امید میشدم ک جواب داد.

تیا م: جانم؟

لب خندی نشست رو لبام

من: سلام

تیا م بعد یکم مکث گفت: سلام

با من من گفتم: .. امروز .. ج .. جایی .. میخوای بری؟

تیا م: نه چطور؟

من: گ .. گفتم ..

تو نستم ادامه بدمو نفس عمیقی کشیدم.

نمیدونم چرا انقد برام سخت بود ک دعواش کنم ب بیرون رفتن.

تیا م: بیست دقیقه دیگ جلو درتونم

و گوشیو قطع کرد.

لب خندی زدم ک لبم بیشتر از اون باز نمیشد.

حسی ک الان ب تیا م دارم با حسی ک قبلا داشتم زمین تا آسمون با هم فرق

داره.

حسی ک قبلن داشتم
شاید تنفر بود یا چیزی فراتر
اما حسی ک الان دارم....
پوفی کشیدمو از رو تخت بلند شدم.
جلوی اینه ایستادمو ب خودم نگاه کردم
نمیدونم حسم ب تیام چیه
اما اینو میدونم ک حس خوبیه
فکرامو پس زدمو ب سمت کمند لباسام رفتم.
شلوار لی لوله تفنگی تیره ک روش خطای پاره پاره داشت با مانتو سرمه ای تا
ی و جب بالای زانو پوشیدم.
نشستم رو ب روی اینه
موهامو شونه زدمو دمب اسبی بالا سرم بستم
با لبخند خبیثی رژ لب قرمزمو برداشتم.
محکم فشار دادم ب لبام ب نظرم همین کافی بود
با صدای زنگ گوشیم کیف دستی مشیمو برداشتمو دویدم سمت در.
کفشای عروسکیمو پوشیدمو از در خارج شدم.

ماشین تیام یکم جلوتر از خونمون بود.
اهسته ب سمت ماشین رفتم.
نشستم تو ماشین ک تیام برگشت سمتم.

لبخندی زدم.

من: سلام

تیام یکم ک نگام کرد یهو با اخمی غلیظ گفت: این چیه زدی؟
با گیجی نگاش کردم.

من: چی؟!؟

دستمالی گرفت سمتو گفت: پاکش کن

تازه فهمیدم منظورش چیه!

از غیرتی شدنش خوشم اومد اما

گفتم: نمیخوام.

با عصبانیت خیره شد ب من تیام: نمیخواهی دیگ؟

من: نه!

تیام: مطمئنی؟

مشکوک نگاش کردم اما با لجبازی سری تکون دادم ک یهو خیز برداشت
سمتو لباسو گذاشت رو لبام.

چشامو تا آخرین حد باز کردم.

هر چی تقلا کردم پشش بزنم نتونستم اخرم خسته شدم و فقط چشامو بستم.

نمیدونم چقد گذشت ک بالاخره ازم فاصله گرفت.

چونمو گرفت تو دستشو متمرکز ب لبام نگاه کرد

تیام: ببین خوب شده ها اما انگار یکی لباتو خورده

خوبیت نداره اینجوری.

مات ب اینهمه پرویش نگاه کردم.

یهو دستمالی برداشتم و اروم کشیدم رو لبام.
هم خندم گرفته بود هم حرصم دراومده بود.
دستمالو از دستش کشیدمو
گفتم: خودم درستش میکنم.
محکم کشیدم رو لبام ک دیگ اثری از رژ نباشه.

تا ساعت 8 حسابی خوشگذروندیم
اول ک رفتیم رستوران ناهار خوردیم بعد یکم دور زدیمو رفتیم سفره خونه.
حدود ساعت 6 بود ک تصمیم گرفتیم بریم شهره بازی.
بعد هم ب پیشنهاد من قرار شد بریم خونه من و دوتایی شام درست کنیم.
وارد خونه شدیم ی راست رفتیم تو اتاقم
لباسامو دراوردمو با
ساپورت کلفت مشکی با تونیک کوتاه طلایی استین حلقه ای عوض کردم
از اتاقم خارج شدمو ب سمت اشپز خونه رفتیم
تیام ایستاده بود جلوی گازو تو فکر بود.
با دیدن پارچ اب رو این لب خند خبیثی زدم
اروم پارچو برداشتمو ریختم رو تیام.
تیام برگشت سمتشو با چشمای باز خیره شد بهم.
بعد چن دقیقه ک از شک بیرون اومد دوید سمت
تیام: میکشمت

با خنده دوییدم ب سمت پذیرایی
انقد دنبالم کرد ک اخر افتادم زمین ک سریع بلندم کردو
پرتم کرد رو کاناپهو
شروع کرد ب قلقلک دادنم
انقد خندیدم ک اشک از چشمم میومد
من: ب..سه..ت..تیام..
تیام: جوجه کوچولو
لیمو کشیدو لبخندی زد.
ب سمت اشپز خونه رفت
منم بلند شدم پشت سرش وارد اشپز خونه شدم.
من: خب تو ک هیچی بلند نیستی بیا سالاد درست کن منم ماکارانی درست
میکنم.
ب سمت کابینت رفتمو درشو باز کردم.
یهو تیام دستشو حلقه کرد دوره کمرمو بلندم کرد گذاشت رو اپن.
تیام: حالا ک اینطور شد تو سالاد درست میکنی من ماکارانی
بعد بهت میگم کی بلند نیست.
چشمکی زدو ب سمت گاز رفت
همونجا نشستمو تا موقعی ک غذا کاملا حاضر بشه چشم ازش برنداشتم.
غذا ک حاضر شد دوتایی میزو چیدیم
بزور منو نشوند پشت میز و ظرف غذا رو گذاشت جلوم

ظاهرش ک خوب بود.

یکم کشیدمو مشغول خوردن شدم.

با تعجب ب تیام نگاه کردم.

واقعا خوش مزه شده بود

تیام: چطور شده؟

قیافمو کجو کوله کردم رو بهش

گفتم: اممم.. چیزه.. بد.. نیست.. خوبه

تیام با تعجب نگام کردو گفت: بد نیست؟

لبخند اویزونی بهش زدمو مشغول خوردن شدم

انقد خوشمزه شده بود یکم دیگه هم خوردم.

غدام ک تموم شد تیام خنده ای کردو

گفت: چیشد؟ تو ک دوس نداشتی!!

لب خندی زد؛ من: گشتم بود خوب!

بدون اینکه چیزیو جمع کنم ب طرف کاناپه رفتم.

بعد بالا پایین کردن شبکه ها فیلم ترسناک پیدا کردم.

با ذوق دوییدم تو اشپز خونه و دو بسته پفیلا براشتم.

همیشه وقتی فیلم ترسناک میبینم میترسم اما بازم علاقه دارم ک ببینم.

تقریبا وسطای فیلم بود ک حسابی ترسیده بودم.

با احساس اینکه دستی دورم حلقه شد بلند جیغ زدم.

دسته خودم نبود غرق فیلم بودم.

یهو تیام کنار گوشم زمزمه کرد

تیام: هییس دختر اروم باش منم

نفس عمیقی کشیدمو بی توجه ب تیام ک تقریبا تو بغلش بودم ب تماشای
فیلم پرداختم.

نمیدونم ساعت چند بود ک فیلم تموم شد.

ولی اینو میدونم ک حسابی ترسیدم

با صدای تیام فکرامو پس زدم

تیام: خب دیگ من بهتره برم.

با ترس خیره شدم بهش.

من: می..میخوای..ب.بری؟

مشکوک نگاهی بهم انداختو

گفت: اره دیگ ساعت 12 شبه دیر وقته.

غرورم اجازه نمیداد بهش بگم بمونه اما مطمئنم اگ بره از ترس سکتته میکنم.

اب دهنمو قورت دادم.

من: خب دیر وقته دیگ کجا میخوای بری؟

لب خندی زد

تیام: ینی میگی بمونم؟

من: ب..بخاطره خودت گفتم اخه...

پرید وسط حرفمو

گفت: باشه

لب خندی نشست رو لبام او مد ستم و رو ب روم ایستاد.
نمیدونم چرا قلبم انقد تند تند میزنه.
خواست حرفی بزنه ک پهو..
تاریکیه محض..

وقتی ب خودم او دم فهمیدم ک برق رفته.
از ی طرف تاریکیو از طرفی صدای ترق ترق اشپز خونه
با ترس پریدم بغل تیام.
کل بدنم میلرزید.

تیام: هیچی نیست جوجه کوچولو فقط برقا رفتن.
تیام اروم بلندم کردو بدون هیچ حرفی ب سمت اتاق رفت.
منو گذاشت رو تختو خواست بره ک دستشو گرفتم.
من: ک.. کجا؟

تیام: میرم تو پذیرایی بخوابم دیگ!!
من: می.. میشه.. اینجا.. ب.. خوابی؟

تیام: کجا؟

من: م.. من رو.. زمین.. میخوابم.. تو.. رو.. تخت
تیام اروم خوابید کنارمو..

دستشو دورم حلقه کردو ی پاشو انداخت رو من
با تعجب نگاش کردم تا خواستم اعتراض کنم

گفت: هییس بخواب

تو این شرایط از خدام بود تو بغلش بخوابم پس بدون هیچ حرفی چشمو بستمو

ب خواب رفتم.

صبح با احساس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم.

بدون هیچ فکر کردنی فهمیدم ک تیام داره نوازشم میکنه.

دوس نداشتم چشمو باز کنم.

دوس داشتم همینجوری نوازشم کنه

چند لحظه بعد با احساس نفسای تیام ک صورتم میخورد

فهمیدم ک اوضاع خطریه

سریع چشمو باز کردم

تیام تا چشمای بازمو دید سریع ازم فاصله گرفتو

کلافه دستی تو موهاش کشید

با لبخند ب حرکاتای کلافه و هولش نگاه میکردم.

برگشت طرفمو با اخم نگام کرد

تیام: من میرم صبحونه بگیرم بیا!

منتظر جوابی ازم نشدو از اتاق بیرون رفت

ب ساعتی نگاهمی انداختم

ساعت 6 صبح بود

از جام بلند شدمو اتاقمو مرتب کردم.

ب سمت اشپز خونه رفتم ک متوجه شدم حسابی بهم ریختس.

سریع همه جارو تمیز کردم در اخر جارو برقی کشیدم
خدا رو شکر پذیرایی تمیز بود و نیازی ب تمیز کردن نداشت
ب سمت اتاقم رفتم
در کمدمو باز کردم
شلوار کرمی دمپا و مانتو شکلاتی کوتاه ک کمر بند کرم رنگ داشت پوشیدم
موهامو فرق باز کردم دو طرفه بافتم.
یکمم زد افتابورژ کرمی تیره زدمو
شال کریمو هم سرم کردم.
کیف شکلاتیمو از تو کمد برداشتم
از اتاق خارج شدم ک با صدای زنگ ب سمت در رفتم.
درو باز کردم ک تیام با ی سینی کله پاچه وارد شد. #پارت 96
با ذوق ب کله پاچه نگاه میکردم
سریع دویدم تو اشپز خونه و میزو چیدم.
تیام کله پاچه رو گذاشت وسط سفره و من
بدون اهمیت ب تیام حمله کردم ب سینی کله پاچه
تند تند میخوردم ب تیام ک چشاش اندازه قالمه شده بود توجهی نداشتم.
وقتی سیر شدم ی لیوان اب سریع کشیدمو ب سمت پذیرایی رفتم.
نشستم رو کاناپه و منتظر تیام شدم.
پنج دقیقه بعد با تیام از در خارج شدیم.
تا شرکت تیام مسخرم کرد ک اخر سر با حرص دستشو گاز گرفتم.

تیام با تعجب خواست حرفی بزنه ک انگشتمو ب نشونه تهدید ب سمتس گرفتم

من: بخدا فقط ی کلمه دیگ حرف بزنی میکشمت.

تیام زد زیره خنده و لپمو کشید

تیام: جوجه کوچولوو

با حرص گفتم: انقد بهم نگو جوجه کوچولو من 22 سالمه

تیام خونسرد گفت: هرچی میخوای بگو عزیزم تو همون جوجه کوچولوی منی. ساعت یک رب ب 8 رسیدیم شرکت.

انقد بهش غر زدم ک اخر سر ب غلط کردن افتاد

اروم نشستم پشت میزم.

تیام بعد یکم اذیت کردن من رفت تو اتاقش.

ساعت 12 ظهر بود ک بردیا اومد دنبالم بریم ناهار

اما من اصلا میل ناهار نداشتم.

ساعت حدودای 2 بود ک سرو کله ی شیداو سحر پیدا شد.

پوفی کشیدم.

فقط همین کم بود.

انطور ک شنیدم سحرم تو همه ی سفر های کاری تیام هست.

با صدای جیغ جیغوی شیدا ب خودم اومدم.

شیدا: تیام تو اتاقشه؟

من: بله آقای تهرانی تشریف دارن کارشون دارید؟

شیدا: پوز خندی زد

شیدا: مینی میگی تیام ب دوس دخترش نگفته ک با ما قرار داره؟

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست.

من: فکر نکنم آقای تهرانی با دوس دخترشون در مورد مسائل کاری صحبت

کنند.

شیدا: ولی صحبت ما هیچ ربطی ب مسائل کاری نداره!

من: بالاخره اینجا شرکته و فکر نکنم آقای تهرانی توضیحی از اتفاقای توی

شرکت ب دوس دخترشون بدن.

و قطعاً یکی از دلایله اینه ک وقتی صحبت در مورد چیزای چرتو پرتو ندارن.

با لبخند ب قیافه ی برزخی شیدا زدم.

تلفنو برداشتمو 0 رو گرفتم.

بعد دو بوق جواب داد.

من: آقای تهرانی خانومه رادو خانومه نایینی تشریف آوردن

تیام: خانومه راد میتوته بیاد.

گوشیو گذاشتمو رو ب سحر

گفتم: بفر مایید!

سحر ب سمت در رفتو شیدام پشت سرش.

بلند گفتم: خانومه نایینی

شیدا با عشوه برگشتو نگام کرد

شیدا: بله؟

لب خندی بهش زدم من: فقط خانومه راد میتونن تشریف ببرن.

سحر نگاهی ب شیدا انداختو وارد اتاق شدو

درو پشت سرش بست.

شیدا با اخم از شرکت بیرون رفت.

بعد دوسه دقیقه تلفن زنگ خورد.

من: بفرمایید آقای تهرانی؟

تیام: دو تا قهوه

گوشیو قطع کردم ب سمت اشپز خونه ی کوچیک شرکت رفتم.

بعد ریخت قهوه تصمیم گرفتم یکم معطل کنم

بعد چند دقیقه با سینی قهوه ب سمت اتاق تیام رفتم.

نفس عمیقی کشیدمو یهو درو باز کردم ک..

ک دیدم سحر دستاشو گذاشته رو میزو دسته تیامو گرفته.

نمیدونم چرا ولی ته دلم لرزید.

سرمو انداختم پایینو سینی رو گذاشتم رو میز.

بدون هیچ حرف زدنی از در بیرون رفتم.

درو پشت سرم بستمو نشستم پشت میزم.

با اینکه چیزه عادی دیدم اما چشمام پر از اشک شده بود.

نمیدونم از کی تیام انقد مهم شد ک بخاطرش چشمام پر از اشک میشه.

نمیدونم از کیه وابستش شدم

نمیدونم از کیه قلبم وقتی اونو میبسته بی تابمی میکنه.

لب خندی نشست رو لبام.

نمیدونم از کیه اینطوری عاشقتش شدم.

من نیکتا ستایش اعتراف میکنم ک عاشق تیام تهرانی شدم.

اعتراف میکنم ک بدون اون نمیتونم ادامه بدم.

انقد تو فکر بودم ک نفهمیدم کی ساعت 4 شد.

سریع وسایلمو برداشتمو ب سمت خروجی رفتم.

از شرکت ک بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم

اگ بفهمم تیام دوسم نداره قسم میخورم ک

فراموشش کنم.

قسم میخوادم

با بغض تا کسی گرفتمو نشستم عقب.

سرمو چسبوندم ب شیشه و قطره های اشک بود ک گونمو خیس میکرد.

تا رسیدم خونه کرایه رو حساب کردم ب سمت دره خونه رفتم.

همین ک وارد خونه شدم ب سمت اتاقم رفتمو افتادم رو تخت.

انقد گریه کردم ک دیگ نای بلند شدن نداشتم.

با صدای زنگ در ب خودم اومدم

اشکامو پاک کردم نگاهمی ب ایفون انداختم.

دنیا بود.

کلافه درو باز کردم.

یهو دنیا پرید بغلمو شالاپ شالاپ ب*و*سم کرد.
با چنشدش پشش زدمو دستمو
محکم کشیدم رو لپم.
دنیا چشم غره ای بهم رفتو دوید سمت اتاقم.
وا این چرا همچین کرد
یهو دنیا با رژ و کیفم اومد سمتو افتاد ب جونه لبام
محکم رژ اجری رو میکشید رو لبم
با تعجب نگاش کردم ک شالم ک افتاده بود رو شونه هامو سرم کرد.
کیفو داد دستمو ب زور کفشمو پام کرد.
مات ب کاراش نگا میکردم.
ن مثل اینکه واقعا یچیزیش شده اخه این کارا چ معنی میده.
از در ک بیرون رفتیم ب خودم اومدم.
من: دنیا این کارا ینی چی؟
دنیا: ینی قراره منو نیکتا خانوم بریم خرید عروسی.
با تعجب نگاش کردم
من: مگ با بردیا خرید نکردین؟
دنیا: چرا ولی من نمیخواستم با اون لباس عروسو بخرم
چون ن من سلیقه خوبی دارم نه بردیا.
بعد تموم شدن حرفش لب خندی تحویل قیافه ی برزخی من دادو هولم داد
سمت ماشین.

تا وقتی ک لباس عروس پیدا کنیم حسابی غر زدم
اخرم دنیا ب غلط کردن افتاد.
لباس عروسش فوق العاده بود دنیا بال بال میزد ک سریع عروسش برسه و
اونو بپوشه.
هرچی لباس انتخاب میکرد من حالم بد میشد از سلیقه ای ک داشت.
اخرم با سلیقه من ی لباس پفی خریدیم.
توراه برگشتن بودیم ک متوجه شدم دنیا ب سمت خونم نمیره.
با تعجب گفتم: کجا میریم الان؟
دنیا: میریم رستوران بردیا اینا.
با کنجاوی گفتم: مگ اونار رستوران دارن؟
دنیا: اره در اصل ماله تیامه ولی بیشتر بردیا اونجاس
بردیا هم وقتی فهمید میریم خرید لباس عروس گفت برای شام بریم اونجا
خودشو تیامم هستن.
اهانی گفتمو متفکر ب روب روم چشم دوختم.
بعد ده مین جلوی ی رستوران شیک نگه داشت.
از ماشین پیاده شدم تا دنیا
ماشینشو پارک کنه.
بعد پارک کردن اومد سمتو دوتایی وارد رستوران شدیم.
چشم چرخوندم تا تیامو بردیا رو پیدا کنم

ک بردیا پشت ی میز 4 نفره دیدم.
دست دنیا م رو گرفتمو دنبال خودم ب سمت میز کشیدم.
بعد احوال پرسى نشستیم پشت میز.
هرچی خواستم بگم تیام کجاست نتونم پرسم
اخرم دنیا سوال منو پرسید.
دنیا: راستی تیام کجاست؟
بردیا: سحر شرکت بود گفت کارم تموم شد میام.
دنیا سرى تکون دادو چیزى نگفت.
خیلی عصبی شده بودم اما سعی کردم نشون ندم ک حالم خوب نیس.
بعد نیم ساعت بالاخره تیام او مد.
ب ی سلام خشک بسنده کردم و سفارش ی پرس کوبیده دادم.
اصل میل غذا نداشتم.
غذای همه تموم شده بودو نصف بیشتر غذای من مونده بود.
همیشه عادت داشتم اروم غذا بخورم اما الان نمیتونستم زیر نگاه بقیه بخورم.
بشقابو کشیدم عقبو یکم اب خوردم.
من ک از جام بلند شدم انگار همه منتظر این حرکت من بودن ک سریع ب
سمت خروجی رفتن
بی توجه ب سمت ماشین دنیا رفتم
همین ک نشستم موبایلم شروع کرد ب زنگ زدم
از کیفم بیرون اوردمش..

ارتا بود..

حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم گوشيو پرت کردم تو كيفمو سرمو تكيه دادم
ب شیشه..

بعد چند مين صدای بازو بسته شدن در ماشينو شنيدم.

با فکر اينکه دنياست توجهي نکردم

ماشين حرکت کرد و صدای اشنایی رو شنيدم.

تيام: خانوم کوچولوی من خوابه؟

اول يکم تعجب کردم اما بعد با اخم برگشتم سمتش.

من: نخير بيداره..

اصلا تو اينجا چيکار ميکنی! پس دنيا کجاست؟

تيام لبخندی زدو

گفت: دنيا با برديا رفتن جايی کار داشتن منم تورو ميرسونم خونتون و ميرم

سری تگون دادمو چیزی نگفتم.

بعد ی رب رسيديم جلو دره خونم.

پياده شدمو ب سمت دره خونه رفتم ک صدام زد

برگشتم سمتش

تيام: صبح ساعت 6ميام دنبالت

با تعجب خواستم چیزی بگم ک

گفت: ميريم شمال..

با اخم خواستم اعتراض کنم ک چشمکی زدو پاشو گذاشت رو گاز

با حرص درو باز کردم و وارد خونه شدم.

شالو مانتو مو پرت کردم رو کاناپه و

ب سمت اتاقم رفتم.

دو ساعت خونرو تمیز کردم لباسامو تو چمدون چیدم.

چمدونو گذاشتم تو حالو ساعت گوشیمو رو گذاشتم

لباسمو با لباس خواب خرسیم عوض کردم

خودمو پرت کردم رو تختو بعد چن مین ب خواب رفتم.

صبح با صدای الارام موبایلم از خواب بیدار شدم..

ب سمت دستویی رفتمو بعد انجام عملیات و شستن صورت بیرون اومدم

ی بار دیگ چمدونمو چک کردم

وقتی مطمئن شدم ب سمت اینه رفتم

ب ب کرم ضد افتاد و برق لب بسنده کردم..

کمد لباسمو باز کردم

شلوار کشی لوله تفنگی ابی تیره با مانتو نارنجی کمرنگه مایل ب گلبهی

پوشیدم.

موهامو بالا سرم محکم بستم و روسری

مشکی گلبهیمو سرم کردم..

با صدای زنگ خونه چمدونو ب همرا کیف دستی مشکیم برداشتم..

کفشای عروسکی مشکیمو پام کردم.

درو باز کردم ک با چهره ی شاد دنیا رو ب رو شدم

با خنده ب*و*شش کردم و دوتایی ب سمت ماشین تیام رفتیم
با کمک تیام چمدونو گذاشتم صندوق عقب
منو دنیا نشستیم عقب
بردیام نشست جلو کنار تیام
تیام ماشینو روشن کرد و حرکت کرد
خیلی ذوق داشتم چند سال بود شمال نرفته بودم
با صدای تیام ب طرفش برگشتم
تیام: نیکتا صبحانه خوردی؟
من: نه من صبحونه نمیخورم
تیام خم شد و از جلو پای بردیا کیسه ای رو برداشت و گذاشت رو پام.
تیام: دنیا نخورده بخورین ک تا نهار خیلی مونده
سری تکون دادم و دوتا شیر کاکائو برداشتمو یکیشو ب دنیا دادم.
ی شیر کاکائو و کیک دیگ برداشتم.
شیر کاکائو رو دادم بهشو کیکم باز کردم و دادم دستش
بعد خوردن صبحونه انقد خسته بودم ک بخوابیدم
با تکونای دسته شخصی از خواب بیدار شدم
تیام جلوی در ماشین ایستاده بود و صدام میزد.
کلافه خواستم از ماشین پیاده شم ک دیدم نمیتونم
پام خواب رفته بود و نمیتونستم از جام تکون بخورم

چشامو با حرص

بستموب خودم لعنت فرستادم

ب خودم ک اوادم خودمو تو بغل تیام دیدم..

اروم سرمو گذاشتم رو سینش..

با صدای شنیدن ریتم قلبش لبخندی نشست رو لبم

کم کم چشمم گرم شدوب خواب رفتم..

نمیدونم ساعت چند بود ک از تشنگی بیدار شدم

هرچی خواستم دست یا پامو تکون بدم نمیشد

با تعجب ی نگاه ب خودم انداختم ک متوجه شدم تو دستوپای تیام قفل شدم

بیخیال اب شدمو همونجا دراز کشیدم

بعد ی رب با کرم ریختای من تیام بیدار شد

تا دیدم چشماش بازه با غرغر خواستم از جام بلند شم ک نذاشت..

با حرص نگاش کردم ک خنده ی بلندی سر داد

من: حناق ب چی میخندی؟

تیام با خنده گفت: وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی!

هم خندم گرفته بود هم حرصم دراومده بود.

تیام پاشو از روم برداشتو خم شد رو صورتم

با تعجب ب چشمای شیطونش نگاه کردم ک

تو ی حرکت ناگهانی..

لبموب*و*سیدو سریع بلند شدوب سمت در رفت..

بعد رفتنش چند لحظه تو شک کارش بودم بودم ک وقتی ب خودم او مدم لب
خندی نشست رو لبم
اصلا از دستش عصبی نبودم
خودم خب میدونستم ک دوشش دارم و دلیلی برای عصبانیت نبود
ب سمت چندونم رفتمو لباسامو با
ی شونیز سفید بلند ک روش پروانه های رنگی داشت با شلوار کشی تنگه
سرخابی پوشیدم
جلوی اینه رفتمو یکم رژ لب صورتی ب لبم زدم
موهامم با ی کش سرخابی بالا سرم بستمو
صندلای سفیدمم پام کردم
از اتاق بیرون رفتمو مشغول دید زدن شدم
دوتا اتاق دیگ بغل اتاق من بودو
ی پنجره ی بزرگم رو ب روی اتاقا بود ک دریا رو نشون میداد بغلشم پله بود
از پله ها پایین رفتم ک تیامو بردیا رو جلوی تی دی دیدم
با صدای رسا سلام کردم ک تیام و بردیا برگشتن طرفم
تیام زیر لب سلام کردو روشو کرد طرفه تی وی
بردیا: سلام ساعت خواب
لب خندی زدمو ب سمت اشپز خونه رفتم
دنیا نشسته بود پشت میزوی دستش چاقو بود ی دستش سیب زمینی
با تعجب ب چاقو نگاه میکرد ک با خنده چاقو و سیب زمینی رو ازش گرفتم.

من: من غذا درست میکنم تو سالادو درست کن
دنیا محکم گونموب*و*سیدو رفت تا سالاد درست کنه
منم سیب زمینی و چاقو رو گذاشتم رو میز و
تصمیم گرفتم قرمه سبزی درست کنم.
موادشو رو میز گذاشتمو شروع کردم ب درست کردن
ب ساعت نگاه کردم
ساعت 4 بود
خداروشکر وقت داشتم

ساعت 10 با غرغر کردنای بردیا و تیام شام حاضر شد
بعد خوردن غذا و شستن ظرفا ب سمت اتاقم رفتم
لباس خواب خرسیمو پوشیومو پریدم رو تخت
انقد خسته بودم ک سریع خوابم برد
صبح زود ساعت 10 بیدار شدم.
دست صورتمو شستمو
لباسامو با شلوار جین لوله تفنگی ابی روشن و مانتو زرشکی عوض کردم .
موهامو ی طرف جمع کردم و تیغ ماهی بافتم.
یکمشم ریختم رو صورتم.
رژ لب جیگری هم زدمو ی خط چشم نازک پشت چشم کشیدم از اتاق بیرون
رفتم.
اتاق تیام اتاق بغلیم بودو بعد تیام اتاق دنیا و بردیا

اروم وارد اتاق مشترک دنیا و بردیا شدم.
دنیا افتاده بود زمینو بردیا کل تختو گرفته بود
بزور جلو خندمو گرفتم.
اهسته دنیا رو بیدار کردم
دنیا با چشمای نیمه باز نگاه کردو با صدای بلند گفت:هااا
اول با تعجب نگاهش کردم بعد دستشو گرفتمو ب سمت اتاقم بردم
پرتش کردم رو تختوی لیوان اب رو صورتش ریختم
با خنگی نگاهی بهم انداختو بعد چند مین ک ب خودش اومد یورش آورد
سمتم.
با دیدن من ک با لباس بیرون تنم بود سر جاش ایستادو با تعجب نگاه کرد.
دنیا: کجا بودی؟
من: جایی نبودم میخوام برم بیرون!
دنیا: کجا
من: نمیدونم گفتم تورو بیدار کنم باهم بریم ی چرخ بزنینم یکمم خرتو پرت برا
خونه بخریم.

دنیا با ذوق سری تکون دادو از اتاق بیرون رفت
ی شال مشکی سرم کردم و کیف زرشکیم برداشتم
از اتاق بیرون رفتمو ب سمت در خروجی رفتم
ی رب جلو در ایستادم ک بالاخره دنیا اومد

ی شلوار سفید دمپا و ماتتوراه راه مشکی سفید و ی شال سفید پوشیده بود.

ی رژ قرمز زده بود

حسابی تو دل برو شده بود

تا ساعت 7ی عالمه خرید کردیم ک بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم

همین ک رسیدیم خونه ب سمت پذیرایی رفتیم

چشم ب بردیا و تیام افتاد ک با عصبانیت نگامون میکردن

کلا تیامو یادم رفته بود حتما خیلی نگران شده

اب دهنمو قورت دادمو ب دنیا نگا کردم

دنیا م من ترسیده بود

با داد تیام ی متر پریدم هوا

تیام: کجااااا بودید؟

زول زدم تو چشاشو

گفتم: خرید

تیام خواست حرفی بزنه ک بردیا در گوشش چیزی گفت

تیام پوز خندی زدوب سمت اتاقتش رفت

درم محکم کوبید.

بردیام دست دنیارو گرفتمو دنبال خودش کشید

منم وارد اتاقت شدمو لباسمو دراوردمو

وارد حمام شدم

بعد اینکه ی دوش مفصل گرفتم ی شلوار اسلش طوسی تیره ی دمپا و تونیک

کوتاه مشکی پوشیدم

موهامم سشو ار کشیدمو ریختم دورم
از اتاق بیرون رفتم ک همزمان با من تیامم بیرون اومد.
تیام: برو لباساتو عوض کن میخوایم بریم لب ساحل
سری تکون دادمو دوباره وارد اتاقم شدم
ی مانتو جلو باز مشکی رو تونیکم پوشیدم
موهامم بالا سرم دمب اسبی بستمو شال مشکیمو انداختم سرم.

از اتاق ک بیرون رفتم تیامو دیدم ک تکیه داده بود ب پنجره ی روب ساحل
درو اتاق رو ک بستم تیام برگشتو نگام کرد
سرتا پا انالیزم کردو بعد ب سمت پله ها رفت
بردیا و دنیا تو اشپز خونه بودنو وسایل مورد نیاز شام کنار ساحل رو آماده
میکردن
از اینکه بردیا و دنیا باهم مثل قبل شده بودن خوشحال شدم
اما تیام...

نفس عمیقی کشیدمو جلوتر از همه از خونه بیرون رفتم
کفشامو جلوی در گذاشتمو اروم رو ماسه ها حرکت کردم.
انقد جلو رفتم تا پاهام با دریا برخورد کرد
همونجا کنار دریا نشستم
بعد چند دقیقه اول حضور و بعدش صداشو حس کردم.
تیام: ی سری چیزا رو باید بدونی!

اروم نگاموب سمتش کشیدم
زول زدم تو چشاش تا خودش ب حرف بیاد
نفس عمیقی کشیدو نگاشوازم گرفت
اما من محو چشای عسلیش بودم
تیام: روزای اولی ک وارد شرکت شده بودی با پرویی تمام جواب منو میدادی
هرچی میگفتم ی جوابی تو استینت داشتی.
اینکه با هر مردی گرم نمیگرفتی خوشم میومد
تو درست برعکس دخترای اطراف من بودی
کم کم از شخصیتت خوشم اومد
اینکه مثل شیدا اویزونو عملی نبودی
اینکه قلبت پاک بود
اینکه تنها کسی بودی ک جرئت داشتی جواب منو بدی
همه ی اینا منوب تو جذب کرد
تا حدی شیفتت شده بودم ک حتی ب بردیام حسودی میکردم
از اینکه با اون راحت بودی حسودیم میشد
اون حسی ک من ب تو داشتم حسی بود ک تازه تجربش کرده بودم
حسی ک تا حالا نبوده و من نسبت ب تو پیدا کردم
رفتو امدامون بیشتر شد
حسودی های تو نسبت ب سحر..
شیطنتات..
خانومیت..

هزاران بار خواستم بهت بگم

اما میترسیدم پسم بزنی

میترسیدم تو منو دوست نداشته باشی

ی هفته فکر کردم تا اینکه تصمیم گرفتم بهت بگم

تمام جرئتمو جمع کردم الان اینجام تا بهت بگم

دوست دارم

تیام برگشتوب چهره ی ماتم زده ی من نگاهی انداخت

تاب خودم اومدم خیز برداشتم سمت تیامو پریدم بغلش

من: ولی من دوست ندارم..!

تیام چند لحظه هیچی نگفت

دوست نداشتم اذیتش کنم برای همین

گفتم: دوست ندارم... عاشقتم!

لرزش خفیف بدنش حس کردم

سرمو بلند کردم زول زدم تو چشاش

بعد چند لحظه لب خند نیکتا کشی زد ک با ذوق گوشوب* و* سیدم..

تیام خیره ب لبام نگاه کرد

حالا ک هردو عاشق همیم چ دلیلی داره باهم راحت نباشیم

توی حرکت ناگهانی لباشو رو لبام حس کردم

با وله لبامو میب* و* سید

بعد مدت طولانی ک برای من کوتاهترین مدت زمان بود از هم جدا شدیم
با صدای بردیا و دنیا خواستم از بغلش بیرون پیام ک نداشت
دنیا: به به میبینم ک حسابی بهتون خوش گذشته
با خجالت سر مو انداختم پایین
مطمئنم ک الان گونه هام سرخ شده بودن
تیام سریع ب* و* سه ای رو لبام زدو ب سمت بردیا رفت
تیام: بهتره دیگ شامو ردیف کنیم ک خانومم گشنشه
چشم غره ی توپی بهش رفتم ک دنیا و بردیا زدن زیره خنده
بعد اینکه بردیا و دنیا حسابی مسخرمون کردن
تیامو بردیا مشغول درست کردن غذا شدن
دنیا: اومد سمتم
دستمو گرفتو دنبال خودش کشید سمت دیگ

#پارت 109

دنیا: زود باش باید تعریف کنی چیشد
نشستیم رو ماسه هاو من خیره ب دنیا نگا میکردم
من: چیو تعریف کنم؟
دنیا چشم غره ای رفتو گفت: میگی یا خفت کنم؟
من: خیلیه خوب میگم چرا وحشی میشی؟
دنیا چیزی نگفت منم شروع کردم
تعریف کردن اتفاقات..

بعد 1 ساعت حرف زدن با دنیا تیام صدامون زد تا بریم برای شام
شامو با شوخیو خنده کنار ساحل خوردیم
شامو ک خوردیم نگاهی ب ساعت انداختمو
گفتم: بچه ها بریم شهره بازی؟
دنیا با ذوق دستاشو کوبید ب همو موافقتو اعلام کرد
نگاهی ب تیام انداختم
تیام لبخندی زدو گفت: هرچی خانومم بگه
لب خندی رو لبم نشست
برگشتمو ب بردیا نگاه کردم
دنیا: مگ میتونه نیاد؟
منو تیام باهم گفتیم: نه
دنیا لب خندی زدو رو ب من گفت: بیا بریم لباسمونو عوض کنیم
سری تگون دادمو دوتایی وارد ویلا شدیم
دنیا رفت تو اتاق خودشون منم رفتم تو اتاقم
چمدونمو باز کردم شلوار دمپا مشکیمو با مانتو سفید کتیمو بیرون اوردم
لباسامو ک پوشیدمو موهامو بالا سرم محکم بستم
روسری مشکو سفیدم از چمدون بیرون اوردمو سرم کردم
رژ صورتی و ریملمم زدمو از اتاق بیرون رفتم
همزمان با من دنیا از اتاقش خارج شد

با تعجب ب دنیا نگاه کردم ک ی ساپورت نازک مشکی و مانتو قرمز کوتاه با
کفشای پاشنه بلند قرمز پوشیده بود
موهاشم کلا ریخته بود بیرونوی شال مشکی انداخته بود سرش.
رژ قرمز زده بود.

اومد سمتمو گفت: خوب شدم؟

من: اره

بعد حرفم از پله ها پایین رفتمو کالجای سفیدمو پوشیدم
ماشین تیام روب روی در خونه بودو دوتاشون تکیه داده بودن ب ماشین
تیام با دیدن من لبخندی زدوب سمتم اومد
تیام: خوشکل شدی

من: بودم

تیام خندیدو گفت: بر منکرش لعنت

گونشوب* و* سیدمو کنارش ایستادم

دنیا ک از در بیرون اومد بردیا و تیام مات ب دنیا نگاه میکردم

بیشگونی از دست تیام گرفتم ک با اخم خیره شد ب دنیا

بردیا با عصبانیت دست دنیارو گرفتو دنبال خودش ب سمت خونه برد

#پارت 110

بعد ی رب بردیا خبر داد ک نمیان

منو تیامم تصمیم گرفتیم دوتایی بریم

دو ساعتی می‌شد تو شهره بازی بودیم ک بالاخره با غر غر کردنای تیام بیرون

رفتیم

جلوی دره شهره بازی نگام ب پشمکا افتاد

با دهن او یزون ب پشمکا نگا می‌کردم

تیام با دیدن قیافه ی من خندیدوی پشمک واسم گرفت

من: چرا برا خودت نگرفتی؟

تیام: من دوست ندارم عزیزم

سری تکون دادمو مشغول خوردن پشمکم شدم

ی ذره خودم می‌خوردم ی‌ذرم میدادم تیام

ک پشمکم تموم شد و ب ماشین تیام رسیدیم

سوار ماشین شدیمو تیام حرکت کرد ب سمت خونه.

بعد بیست دقیقه رسیدیم خونه

تیام ماشینو تو حیاط پارک کردو وارد خونه شدیم

همین و وارد شدیم با تعجب ب بردیا نگاه کردم ک با متکا و پتو رو مبل

خوابیده بود

خواستم حرفی بزنم ک تیام دستمو کشیدو از پله ها بالا برد.

وارد اتاق خودش شد و برق اتاقو روشن کرد

من: منم میرم تو اتاق خودم

تیام سریع دستمو گرفتمو کشید سمت تخت ک افتادم روش

نگاهی ب صورتم انداختو لب خندی زد

لبموب*و*سیدک با خجالت خواستم بلند شم ک دستاشو دورم حلقه کردو
مانع شد

تیام: کجا تازه کار دارم باهات!

انقد خجالت کشیدم ک میدونستم گونه هام سرخ شده

یهو تیام گفت: عاشق همین خجالتاتم

با تعجب نگاش کردم ک..

#پارت 111

ک یهو در اتاقه تیام باز شد و بردیا وارد شد

سریع از بغل تیام بیرون اومدمو دویدم سمت اتاقم

وارد اتاقم ک شدم خودمو پرت کردم رو تخت

انقد ب تیام فکر کردم ک چشمم گرم شدو با همون لباسا ب خواب رفتم

با احساس نوازشای دستی از خواب بیدار شدم

تیامو دیدم ک کنارم دراز کشیده بودو صورتمو نوازش میکرد

با دیدن من لبخندی زدو

گفت: صبح بخیر.. پاشو خانومم وسایلاتو جمع کن برمیدردیم تهران

با تعجب نگاش کردم

من: چرا انقد زود..

تیام: شرکتو چیکار کنیم خانومم؟

من: اها...اره حواسم نبود

لب خندی زدو پیشونیمو ب*و*سید

تیام: پاشو خانومم دوساعت دیگ را میوفتیم
سری تکون دادمو ب سمت حموم رفتم
بعد اینکه ی دوش حسابی کردم بیرون اومدم
همه ی لباسا و وسایلامو جمع کردم تو چمدونم گذاشتم
لباسی ک تنمم بودو دراوردمو تو چمدون گذاشتم و
ی شلوار لی تیره و تونیک مشکی استین بلند برداشتمو پوشیدم
شال مشکیمم انداختم سرمو همراه چمدون از اتاق بیرون رفتم
بقیه هم تو اشپز خونه نشسته بودن مشغول خوردن صبحانه بودن
منم نشستم پشت میزو دو سه تا لقمه خوردمو بلند شدم

#پارت 112

همین ک بلند شدم تیام
گفت: چرا بلند شدی؟
من: سیر شدم دیگ..
تیام ی لقمه بزرگ درست کردو ب سمتم گرفت
تیام: تو ک چیزی نخوردی اینو بخور تا نهار خیلی مونده..
لب خندی زدمو لقمه رو ازش گرفتمو اروم خوردم بعد با کمک تیام چندونمو
گذاشتم صندوق عقب ماشین
خودمم نشستم ک بعد بیست دقیقه بالاخره تیامو دنیا بردیام اومدن
نشستن تو ماشینو تیام حرکت کرد

خیلی خوابم میومد اما هرکاری کردم خوابم نبرد
اخرم گوشیمو برداشتمو ب ترسا اس دادم
حدود یک ساعت بود ک ب ترسا اس میدادم...
انقد خندیده بودم ک همه مشکوک نگام میکردن
اخرم تیام گوشيو از دستم کشيدو نگاهی بهش انقد
چشمشک ب اسم ترسا افتاد گوشيو خاموش کردو تو جییش گذاشت..
با تعجب ب حرکاتش نگا میکردم ک يهو با اخم خواست حرفی بز نه ک
چیزی نگفت
تا ساعت 12 ک برسیم تهران منو تیام اخم کرده بودیمو دنیا و بردیا بهمون
میخندیدن
تا ر سیدیم جلو در خونم سری پیاده شدمو قبل اینکه تیام پایین بیاد چمدونمو
از صندوق عقب برداشتم
ب سمت خونه رفتمو درو با کیلید باز کردم
خواست درو ببندم ک يهو تیام با چمدونش وارد خونه شد
با تعجب نگاهی بهش انداختم ک يهو درو بستو منو بلند کرد گذاشت رو
شونش
تا ب خودم او مدم شروع کردم ب جیغ زدن...
دستامو مشت کرده بودمو میکوبیدم ب کمرش
وارد اتاقم شد و پرتم کرد رو تخت
خیمه زد رومو نگاهی ب چهره ی اخموی من انداخت
لب خند نیکتا کشی زدو توی حرکت ناگهانی لباشو رو لبام گذاشت

#پارت 113

بعد لحظه های طولانی ک برای من چند ثانیه بیشتر نبود ازم فاصله گرفت
تیام: نینم خانومم باهام قهر کنه
لب خندی رو لبام نشست
تیام لب خندی زدو گفت: حالا شد..
من برم ی سرب شرکت بزنم یچی هم بگیرم بخوریم
سری تکون دادم و تیام از اتاق بیرون رفت
بدون مکث لباسامو با ی تاپو شرتک عوض کردم
ی شال دور سرم گره زدمو
چمدونمو باز کردم
لباسامو تو کمده چیدمو کل اتاقمو گرد گیری کردم
بعد اتاقم نوبت ب اشپز خونه رسید
تند تند اشپز خونه و تمیز کردموی دستمال کشیم تو حال کردم
بعد اینکه کارام تموم شدی راست رفتم تو حموم
وانو پر از اب گرم کردم و لباسامو
دراوردم..
تو وان دراز کشیدمو چشمم گرم شد و ب خواب رفتم...
وقتی از خواب بیدار شدم خودمو رو تخت با ی شلوار ورزشی مشکویو پیرهن
قرمز دیدم

کشو قوسی ب بدنم دادم
اخیش چ خوبه تو وان بخوابی..
بعد یکم مکث یهو سیخ رو تخت نشستم
من ک اخرین بار تو وان خوابم برد..
پس کی بیرون اومدم؟!
فکرامو پس زدم
حتما از خواب بیدار شدمو لباسامو پوشیدم بعد خوابیدم..
اره حتما همینطوره
اروم از تخت بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم.

#پارت 114

تیام رو کاناپه نشسته بودو با گوشیش سر گرم بود
با فکرای ک ب سرم میومد ازش خجالت میکشیدم اما اخرسر فکرامو پس
زدمو نشستم کنارش
با دیدن من لب خندی زد ک تا تهشو خوندم
با خجالت سرمو انداختم پایین
با این کارم تیام بلند زد زیره خنده
تیام:عاشق همین خجالتتم ینی، پاشو بریم غذا بخوریم سرد شد
بدون هیچ حرفی پشت سرش وارد اشپز خونه شدم
تیام میزو چیده بودو نیاز ب کاری نبود
نشستم پشت میز ک تیامم کنارم نشست

شروع ب خوردن کردم
در عرض چند دقیقه همه ی ساندویچو خوردم
لیوان ابو سر کشیدمو از جام بلند شدم
نگاهی ب چهره ی متعجب تیمم انداختم
من: چیزی شده؟
تک خنده ای کرد تیمم: نه عزیزم نوش جونت
لب خند ژکوندی تحویلش دادم
نشستم رو کاناپه و تی وی رو روشن کردم
شبکه هارو بالا پایین کردم ک ب کارتون موشو گربه رسیدم
با ذوق صدای تلویزیونو زیاد کردم.
بعد نیم ساعت تیمم وارد حال شدو ب سمتم اومد.
نشست کنارمو گونمو ب*و*سید
تیمم: دیگ باید رفع زحمت کنم
اخمی کردم من: کجا؟ نیم ساعت کلا بیشتر ندیدمت یا من خواب بودم یا تو
شرکت بودی
تیمم: شب میام اما تنها نیستم
با تعجب نگاهش کردم من: پس با کی میای؟
لب خندی زدو سریع لبامو ب*و*سید ب سمت در رفت

با حرص از جام بلند شدم
جوابمو نمیده هیچ پرو پرو ب* و*سمم میکنه
وارد اشپز خونه شدمو میزو جمع کردم
ظرفای لیوانم شستمو نگاهی ب ساعت انداختم
ساعت 4 بود
وارد اتاقم شدمو پریدم رو تخت
الارام گوشیمو رو 6 گذاشتمو ب خواب رفتم
با صدای الارام مایلیم از خواب بیدار شدم
کلافه پوفی کشیدم
حالا چی میشد بگه با کی میاد
لعنتی..
وارد حموم شدمو ی دوش مفصل گرفتم
بعد نیم ساعت کف بازی بیرون اومدمو حوله رو دورم پیچیدم.
با همون حوله و موهای خیس اتاقمو جمعو جور کردم
پذیرایی و اشپز خونه هم ک مرتب بود
وارد اشپز خونه شدم
تو یخچال سرکی کشیدم
خداروشکر قبل از اینکه برم شمال یخچالو پر کرده بودم
مواد قرمه سبزی رو کنار گذاشتم
تند تند شروع ب درست کردن شدم
بعد اینکه کارم تموم شد دره قابلمه رو گذاشتمو ب سمت اتاقم رفتم

نشستم پشت میزمو موهامو سشو ار کشیدم

موهامو فرق باز کردم

یکمشو ریختم جلو بقیه رو بالا سرم دمب اسبی بستم

با بابلیس موهای جلو مو فر درشت کردم

یکم پنکک و رژ صورتی مات زدم

با صدای زنگ گوشیم ب طرف تخته رفتم

گوشیمو برداشتمو جواب دادم

من: بله

تیام: سلام خانومه خودم

لب خندی رو لبام نشست...

من: سلام عزیزم خوبی؟

تیام: مرسی خانومی تو خوبی؟

من: مرسی عزیزم..

تیام: میگم.. کت دامن مجلسی داری؟!

با تعجب گفتم: ااره چطور؟

تیام: خب پس امشب ی کت دامن مجلسی بپوش.. باشه؟

من: براجی؟

تیام: همین ک گفتم

من: باشه... خدافظ

اتصالو قطع کردم.. فقط بلده دستور بده

در کمدمو باز کردم

ی کت دامن مشکی سفید اندامی بر داشتمو پوشیدم.

اولین بار بود ک میپوشیدمش فقط داشت تو کمدم

خاک میخورد

زیاد کوتاه نبود اما ی ساپورت نازک مشکی هم پام کردم

صندلای پاشنه 2 سانتیم پوشیدم و نشستم پشت میز

لاک مشکیمو با دست بند نفرمو از تو کشوم برداشتم.

دست بندو دستم کردم شروع کردم ب زدن لاک

کارم ک تموم شد سری ب غذا زدم ک زنگ خونه ب صدا دراومد

نگاهی ب ساعت انداختم

ساعت 7 بود..

ب سمت در رفتمو درو باز کردم

اول ی اقای ک میخورد 40_50 سالو داشته باشه وارد شد و با مهربونی

پیشنیمو ب* و* سید

اقاهه:سلام عروسه خوشگلم

با تعجب نگاهش کردم خواستم حرفی بزنم ک ی خانومی با اخم وارد شد

انقد با عصبانیت نگاه میکرد ک حسابی گرخیدم

بدون اینکه توجهی بهم بکنه وارد خونه شد

پشت سرش خواهر تیام وارد شدو مثل اون خانومه با اخم رفت داخل

بعدش بردیا و در اخرم تیام داخل شد

با اخم خواستم حرفی بزنم ک تیام هول

گفت: ببخشید عزیزم میخوام سوپرایزت کنم بعدن با هم حرف میزنیم

و بعد تموم شدن حرفش رفتو نشست کنار باباش #پارت 116

محکم درو کوبیدمو رفتم نشستم رو کاناپه

اون خانومه ک فهمیدم مامان تیامه با تعنه

گفت: ببینم تو بی کسو کاری؟

احساس کردم اون لحظه خورد شدم

سرمو انداختم پایینو خواستم چیزی بگم ک تیام

گفت: نه نیکتا منو داره!

سرمو بالا بردمو لبخندی ب تیام زدم

مامان تیام: پدر مادرتو ک مردن خواهر برادرم ک ندارم..

حرفشو قطع کردم با لحنی سرد

گفتم: وقتی 5سالم بود مادرمو و تو سن 10سالگی پدرمو از دست دادم..

حدود 5_6 ماه پیشم خواهرم فوت کرد

اما ی عمه و ی عمو دارم ک تو یونان زندگی میکنن بعضی اوقات هم میان

ایران

همونطور و متوجه شدید از اول بی کسو کار نبودم..

خانومه: ببینم دختر.. ب نظر خودت تو برای همچین خانواده ای مناسبی؟!

پدر تیام: بس کن دیگ شهره

شهره: چرا بس کنم محمد؟ من راضی نیستم ک پسرم با همچین دختر بی کسو

کاری ک ب هزار تا کار کشیده شده ازدواج کنه..

ببینم دختر تو اصا میدونی پسرم قبلا ی زن دیگ داشته؟
میدونستی ک چقد عاشق هم بودنو آگ تو نمیومدی این دوتا دوباره ب هم
میرسیدن...

و خطاب ب تیام گفت: من موندم سحر ب اون پاکی رو چجوری ول کردی
اومدی پیش این دختر بی کسو کار...

و از جاش بلند شدو ب سمت در رفت

پشت سرشم خواهر تیام خارج شد...

محمد اقام سری از روی تاسف تکون دادو از در بیرون رفت

بدون اینکه چیزی بگم خشکم زده بود...

مات ب زمین نگا میکردن

احساس خورد شدن داشتم..

وقتی اسم زن و بعد هم سحر و آورد انگار سطل اب یخی رو، رو سرم خالی

کردن

حضور تیامو کنارم حس کردم..

فکرامو پس زدمو با عصبانیت بلند شدمو زول زدم ب تیام

خواست حرفی بزنه ک با تمام توانم زدم تو گوشش

اشکام صورتمو خیس کرده بودن..

با صدایی ک میلرزید گفتم: همین الان از خونه من گمشو بیرون

تیام: نیکتا صبر کن توضیح میدم

فریاد زدم من: برووووو بیییروووون برووووو

تیام سرشو انداخت پایینو همراه بردیا بیرون رفتن

در ک بسته شد زانو های منم خم شدنو نشستم زمین
صداهای تو گوشم بود
دختر بی کسو کار..قبلا ی زن دیگ داشتمه..عاشق هم بودن..ب هم
میرسیدن...سحر..سحر..سحر
اسم سحر تو سرم تکرار میشد..
درد بدی رو تو قلبم هس میکردم
با تمام توانی ک اون لحظه داشتم بلند شدمو ب سمت اشپز خونه رفتم
زیر غذا رو خاموش کردم و غذا رو خالی کردم تو اشغالی..
وارد اتاق شدم..
لباسامو دراوردمو پرت شدم رو تخت
تا خوده صبح اشک ریختمو ب سرنوشت تلخم فکر کردم
ب خوردم ک او مدم ساعت 7 صبح بود
بلند شدم و وارد حموم شدم..
بی حوصله دوش گرفتم و بیرون او مدم؛ کمدمو باز کردم و هرچی دستم او مد
برداشتمو پوشیدم
بدون هیچ ارایشی از خونه بیرون رفتم
حوصله ی رانندگی ندا شتم برای همین تا شرکت پیاده قدم زدمو ب ایندم فکر
کردم..
وارد شرکت ک شدم سریع رفتم تو اتاق بردیا
بردیا نشسته بود پشت میز و غرقه برگه های جلوش بود

سرشو بالا آورد و با دیدن من متعجب بلند شد

بردیا: سلام.. خوبی نیکتا؟

من: مهم نیست.. راستش او مدم اینجا تا بدون خبر تیام استفا بدم

اخمی کرد بردیا: ینی چی استفا بدم؟

پوفی کشیوم من: کارامو میکنی یا برم دیگ نیام شرکت؟

بردیا: خیله خب اول یکم باهم حرف میزنیم بعد..

من: بردیا!!!

کلافه گفت: باشه

تا ساعت 9 کارارو انجام دادمو بعد تموم شدن از اتاقش بیرون رفتم

همزمان با تیام چشم تو چشم شدم

با تعجب نگام کرد ک با دو از شرکت بیرون رفتم

و برای اولین تاکسی دست بلند کردم

سوار تاکسی شدمو ادرس خونه رو دادم

سرمو ب پنجره چسبوندمو

اشکام رو گونه هام قرار میگرفتن..

هر لحظه با یاد اوری اون حرفا داغون تر میشوادم...

تا رسیدن ب خونه اشک ریختم

تا رسیدیم جلو در کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

کیلیدو از جیبم بیرون اوردم ک با شهره مامان تیام رو ب رو شدم..

اخمی کردم

من: اینجا چیکار میکنید؟

شهره: اومدم چند دقیقه باهات صحبت کنم
من: من حرفی با شما ندارم اگر نگران پسر تو نم هستی نگران نباشید من
تصمیمو گرفتم ازش فاصله میگیرم تا پسر تو خوش بخت بشن من خوش
بختیشو میخوام

دوس ندارم اونم مثل من بدبخت بشه
نمیخوام بخاطر من حسرت کس دیگه ای رو بخوره شاید از اول دلش برای من
بی کسو کار سوخته پس من کنار میرم تا ب عشقش برسه..

حق با شماست یکی مثل سحر پاکو یکی مثل من بی کسو کار
شهره خانوم با ناراحتی و ترحم نگاه میکرد
شهره: فکر نمیکردم ک واقعا پسر مو دوست داشته باشی اما با این کارت ثابت
میکنی ک دوسش داری..

ممنونم ک میخوای پسر م با عشقش خوشبخت بشه
اشکی رو گونم قرار گرفت..

با صدای ماشینی ک زد رو ترمز برگشتمو ب پشت سرم نگاه کردم..
تیام بود ک مات ب منو مادرش نگاه میکرد
لب خند تلخی بهش زدمو سریع در خونه رو باز کردم داخل شدم..

لباسامو در آوردمو نشستم رو کاناپه

انقد ب بدبختیام فکر کردم تا ساعت 8 شب شد

گوشیمو برداشتمو شماره ارتا رو گرفتم

بعد دو بوق جواب داد

من: سلام

ارتا: سلام نیکتا خوبی؟

من: مرسی... ارتا میتونم ازت ی خواهشی بکنم؟

ارتا: چیزی شده؟

من: نه... راستش میخوام پیام یونان

ارتا: پس بالاخره میخوای بیای!!

من: اره... برای همین زنگ زدم.. راستش پاسپورت دارم اما ازت میخوام

برای همین هفته برام بلیط تهیه کنید هرچی زودتر بهتر..

ارتا: باشه پس بهت خبر میدم

من: مرسی ارتا

ارتا: وظیفست.. خوب فعلا کاری نداری؟

من: نه ممنون خدا حافظ

ارتا: خدا حافظ

و اتصالو قطع کردم ک

با صدای زنگ در نگاهی ب ایفون انداختم

تیام بود...

بی توجه وارد اتاقم شدم وی چمدون از تو کمدم برداشتم

چنتا لباسو وسایل تو چمدون ریختمو گذاشتمش زیر تختم

خودمو پرت کردم رو تخت ک با صدای زنگ گوشیم

از بغل تختم برش داشتمو بی حوصله جواب دادم

من: بله؟

ارتا: سلام.. بد موقع زنگ زدم!

من: نه عزیزم.. کاری داشتی؟

ارتا: راستش ی سری ب سایت زدم نزدیک ترین بلیط برای فردا ساعت 12وی

بلیطم برای امروز ساعت 7

نگاهی ب ساعت رو ب روم انداختم

ساعت 1 بود..

من: بلیط امروزو میخوام

ارتا: مطمئنی؟ کاری نداری ک بخوای اونجا انجام بدی؟

من: کار ک دارم اما تا ساعت 7 تموم میشه

ارتا: اوکی... پس کاری نداری؟

من: نه خداحافظ

گوشیو قطع کردم و آرام گوشیمو رو 3تنظیم کردم

و خودمو پرت کردم رو تخت

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم

کلافه پوفی کشیدمو ب سمت حمام رفتم

بعد دوش گرفتن گریه کردن از بیرون اومدم

موهامو خیس بالا سرم جمع کردم و دست لباس بیرون پوشیدم

کیفمم برداشتمو از خونه خارج شدم

بعد دو ساعت گشتن تونستم خونه رو اجاره بزارم

کلید اصلی رو دادم

ب دنیا و ازش خواستم برای اجاره خونه کمک کنه و کلید یدک رو هم برای

خودم گذاشتم

کار خونه ک تموم شد با خیال راحت وارد خونم شدم

وسایل اتاق خودمو نیکدلو با بدبختی گذاشتم تو انباری

بجز تخت و کمد ک بعدا کارگر میگیرم

وسایلی سبک اشپز خونه و پذیرایی رو خودم تو انباری گذاشتم

ساعت 5:30 با کمک کارگر بقیه وسایلا رو هم تو انباری گذاشتم

کارا ک تموم شد پول کارگر رو حساب کردم و نشستم رو این...

امروز سعی کردم کلا تیامو شکستی رو ک خوردمو فراموش کنم اما الان...

تونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر گریه

انقد گریه کردم ک با صدای زنگ میایلم ب خودم اومدم

تیام بود..

دلو زدم ب دریا و اتصالو بر قرار کردم

بعد مکث طولانی با صدای ضعیفی گفت: نیکتا

جوابی ندادم..

تیام: خانومم

تونستم خودمو کنترل کنم گریه کردم

تیام: نینم خانومیم گریه کنه ها

اتصالو قطع کردم

نشستم رو زمینو از ته دل زار زدم
بعد نیم ساعت بزور از جام بلند شدم
باید میرفتم ساعت 6:15 بود
از در بیرون رفتمو سوار ماشینم شدمو با سرعت ب سمت خونه ی دنیا رفتم
ماشینو جلو در پارک کردم سوئیچو بهش دادم و ازش خواهش کردم در مورد
رفتم ب هیچکس چیزی نگه
سریع ی تاکسی گرفتمو ادرس فرودگاهو دادم
خداروشکر بلیطمو ارتا گرفته بودو وارد سایت کرده بود
تا رسیدیم جلوی فرودگاه ساعت 7 شده بود
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم
چمدونمو از صندوق عقب برداشتمو دویدم داخل
تند تند کارامو انجام دادمو سوار هواپیما شدم
تا روی صندلی هواپیما نشستم انگار غمه عالم رو تو دلم ریختن
تا رسیدن ب یونان اشک ریختم
چمدونمو برداشتمو از هواپیما دور شدم
از دور نگاهم ب ارتا و ترسا افتاد ک برام دست تگون میدادن
لبخند تلخی بهشون زدمو نزدیکشو شدم
ترسا رو بغل کردم و ب ارتا دست دادم
همین ک سوار ماشین شدیم
گفتم: جلوی ی هتل نگه دار ارتا

اخمی کرد ارتا: برای چی؟ نکنه نمیخواهی بیای خونهِ عَموت؟
من: در مورد اون ک بعدا حرف میزنیم اما میخوام فعلا چند روز استراحت کنم
ارتا سری تکون دادو چیزی نگفت
وقتی رسیدیم جلوی ی هتل ارتا سیمکارتی رو رو ب روم گرفت
ازش گرفتمو تشکر کردم و بعد
چمدونمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم
دستی براشون تکون دادمو داخل هتل شدم
انگلیسیم خوب بود و تونستم ی اتاق بگیرم
کلید اتاقمو ک داد خواستم وارد اسانسور بشم ک با دیدن جمعیتی ک جلوش
بود بیخیال شدم
7 طبقه رو بالا رفتم تا بالاخره رسیدم ب در اتاقم
خسته و کوفته درو باز کردم
اول چمدونم و بعد خودمو پرت کردم تو اتاق
تصمیم داشتم حد عقل تا چند روز تو هتل باشم و بعد چند روزی خونهِ ی
کوچیک بگیرم
اصلا دوست نداشتم منت عموم بالا سرم باشه
با فکر ب آینده ی نامعلومم همونجا روی زمین ب خواب رفتم
الان حدود 5 ماه ک من ب یونان اومدم
خداروشکر بعد ی هفته ک اومدم تونستم با پس اندازی ک با اجاره ی خونم
گرفتم ی خونهِ نقلی بگیرم..

ظاهرا ن ی مرد مجرد خونه رو 1سال اجاره کرده

اما دنیا چیز دیگه ای راجب این موضوع ب من نگفت...

همون 1ماه اولی ک اومدم ارتا با ی دختره حدود 20ساله ازدواج کردو خیلی

هم همدیگه رو دوست دارم اما شباهتی ک اون دختر و نیکدل بهم دارن غیر

قابل باوره و مطمئنم ارتا بخاطر شباهت اون ب نیکدل باهاش ازدواج کرده..

اما این کارش ب ضر خودشو اون دختره

ترسام ک عاشق دوست ارتا، جک شده بودو هنوز از احساسات جک مطلع

نلود و این خیلی اذیتش میکرد

ترمه هم ک ب درس خوننش ادامه میده

منم...

اه عمیقی کشیدم

زیر چشم گود رفته بودو صورتم حساسی لاغر شده بود

اگ خونه خودم بودم ک لب ب چیزی نمیزدم گهگاهی خونه عموم با زور بقیه

چند لقمه میخورم

شام فقط زانومو بغل میکنم اشک میریزم

از اینکه تیام با عشقش...

با صدای ترسا از فکر بیرون اومدم

ترسا: هوووی... نیکی... کجایی بابا سه ساعته دارم صدات میکنم

اخمی کردم من: هو تو کلات.. چته خب چی میخوای؟

با عشوه سری تکون دادو گفت: ایش.. ارتا زنگ زده میگه بیاید با جک بریم

بیرون

بعد با ذوق ادامه داد ترسا: ب نظرت لباس چی بپوشم؟

سری از روی تاسف تکون دادمو نگاهمی ب خودم انداختم

ی کتونی ال ایستار لی تیره و شلواری تنگ تیره با سارافن بلند استین بلند

مشکی با کلاه بافت طوسی مشکی

رژ لب صورتی از رو میز ترسا برداشتم و یکم ازش زدم

ریملم ک داشتم دیگ نیازی ب ارایش نبود..

بعد آماده شدن ترسا دوتایی از خونه بیرون رفتیم

ماشین جک و رو ب روی خونه دیدم ک ارتا بهش تکیه دادو بودو عمیق تو فکر

بود

زیر لب سلامی بهش کردم و نشستم عقب

ترسا هم اومدو کنارم نشست...

من: سلام

جک ب یونانی گفت: سلام نیکتا خانوم خوب هستین؟

من: مرسی

جک: ترسا خانوم ما چطورن؟

ترسا لب خندی ب جک زدو گفت: خوبم... مرسی

ترساو خجالت؟ اوه! نبایا..

وقتی ارتا نشست جک حرکت کردو وقتی ب خیابون رسید گفت: خب.. حالا

کجا بریم؟

ارتا: نمیدونم.. بزا ایندغه خانوما نظر بدن
یهو ترسا با ذوق دستاشو بهم زدو گفتم: جنگل
جک لب خندی زد جک: خوبه.. بریم
یکم من من کردم اما بعد گفتم: میشه سر راه من برم خونم لباسامو عوض کنم؟
جک سری تکون دادو بعد یک رب رسیدیم جلو در خونه
سریع پیاده شدمو دوییدم سمت در..
درو با کیلید باز کردم تو کتونیا مو پرت کردم تو جاکفشی
سریع وارد اتاقم شدمو ی سارافن بلندو استین بلند بافت زرشکی خیلی
کمرنگ ک چنتا شکل روش داشت با شلوار لوله تفنگی مشکی ک زانو هاش
پاره بود پوشیدم..
چون معمولاً هوای جنگل خیلی سرد بودی سویشرت مشکی هم پوشیدم
کلاه مشکی زرشکیمو هم سرم کردم.
از اتاق بیرون اومدمو جلوی در کتونی مشکی زرشکی هامو هم پوشیدمو از
خونه بیرون رفتم
نشستم تو ماشینو جک حرکت کرد

هندزفریمو از تو جیبم بیرون اوردمو ب گوشیم وصل کردم
اهنگ رفتو تنها شدم از اشوانو گذاشتمو بی صدای اشک ریختم
تو این چند ماه بیشترین عذابو تو عمرم کشیدم
حتی برای فوت نیکدلم اینجوری نشده بودم..

با صدای اس ام اس گوشیم ب خودم اومدم

نگاهی بهش انداختم

شماره ی ناشناس بود ک نوشته بود: امروز ساعت 7 پارک رو ب روی خونتون

منتظرم

با تعجب یبار دیگ پیامو خوندم

اول خواستم پیامو پاک کنم بیخیال شم اما بعد پشیمون شدم

نمیدونم چرا ولی ی حسى بهم میگفت باید برم

شاید ی حس کنجاویه یا..

با ترمز ماشین فکرامو پس زدم

چهار تایی پیاده شدیمو ب سمت جنگل رفتیم...

تا ساعت 6 تو جنگل چرخیدیمو خندیدیم

گرته خنده های من واقعی نبودن اما خوش گذشت

با اصرار زیاد من برگشتیمو منو رسوندن جلو در خونم

تا رفتن سریع وارد پارک شدم رو یکی از نیمکتا نشستم

ب شماره اس دادم: جلوی پارک رو نیمکت اول

بعد پنج دقیقه موبایلم شروع ب زنگ زدن کرد

ترسا بود

دکمه اتصالو زدمو گفتم: بنال

ترسا: عع دختر نیم ساعت نیست تنهات گذاشتم هار شدی؟

من: هار تو اون دوس پسر چلاغته.. چته؟

ترسا: ایش.. بابام میگه شام بیا اینجا

من: نه مرسی کار دارم امشب

ترسا: وا.. چیکار داری؟

کلافه گفتم: کار دارم دیگ ترسا کاری نداری؟

ترسا: نه ساعت 8 جلو در خونتونم و قطع کرد

دختره ی دیونه

با احساس اینکه کسی کنارم نشست نگامو از گوشیم گرفتم..

با دیدن کسی ک رو ب روم بود خشکم زد..

سحر: چیشد.. تعجب کردی؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم

خواستم ب سمت خونه برم ک دستمو گرفت

سحر: نیکتا توی سری حقایقو نمیدونی ک اگ بفهمی کلا همه چی فرق

میکنه.. لطفا ب حرفم گوش کن خواهش میکنم...

بغض کردم من: دیگ چی میخواید بگید؟ بس نیس این همه حقایق دیگ چ

حقیقتی رو میخوای بگی؟

سحر: اونطور ک تو فکر میکنی نیس نیکتا.. اون حقیقت تلخی بود ک تو

باورش کردی اما...

بی حرف دوباره نشستم رو نیمکت

سحر چن بار نفس عمیق کشید و شروع کرد ب حرف زدن

سحر: چند سال پیش با تیم توی پارتی آشنا شدم

اول از ظاهرشو بعد از وضع مالیش خوشم اومد
هرچی میخواستم واسم میخرید
اما اون سنش کم بودو خیلی ساده گول میخورد
بعد چند ماه تونستم راضیش کنم باهام ازدواج کنه..
تصمیم داشتم تا نامزدشم همه ی اموالشو ب نامم بزنه
تو نامزدی شیدا وقتی فهمید میخوام بازیش بدم عشوه هاشو شروع کردو
تونست دل تیامو بدست بیاره
تیام بھونه ای واسه خانوادش درست کردو نامزدی رو خراب کرد
شاید باورت نشه اما من واقعا عاشقش شده بودم
اما اونم ساده بودو بیشتر از شیدا خوشش میومد
شیدام خیلی راحت گولش زدو بازیش داد
شیدا حتی ریملیم ک میخریدو تیام پولشو میداد
اما با کارای شیدا کم کم تیام ازش زده شد
بعد چند سال ک تو اومدیو تیام اینبار واقعا عاشقت شده بود..
از نگاهاش ب تو..
اخلاقش...
رفتارش..
همه و همش نشون میداد ک عاشقته
اما من وقتی فهمیدم شیدا و تیام دیگ باهم نیستن تصمیم گرفتم دوباره برم
سمتش
ولی فهمیدم دیگ با اون تیام ساده طرف نیستم

هرکاری کردم تا دوباره ب سمت خودم بکشمش نشد اخرم ک فهمیدم عاشق تو شده تصمیم گرفتم با مادرش صحبت کنم

ب مامانش گفتم تیمام منو دوس داره اما چون نیکتا کسسیو نداره تیمام دلش براش میسوزه و میخواد باهش ازدواج کنه

اونم خیلی ساده باور کردو ب پیش نهاد من اول خاستگاری رو بهم زد بعد اومد تا باهات صحبت کنه ک فهمید تو عاشقشی..

توهم بدون درنگ چمدونتو بستو رفتی و نفهمیدی چ بلایی سر تیمام آوردی..

تیمام خونتو اجاره کرده و شبو روز در حال سیگار کشیدنه..

منم وقتی این اوضاع رو دیدم دلم ب حالش سوخت

الان هیچ حسی غیر از دلسوزی بهش ندارم

اون داره داغون میشه نیکتا تو باید برگردی ایران

با دهن باز ب سحر نگا میکردم...

ن این امکان نداره

گفتم: یعنی تیمام تورو دوست نداره؟

سحر: دو سم نداره هیچ حتی شاید ازم متنفره.. چون وقتی مادرش اونو تو این حال دید حقیقتو بهش گفتو منم کتک مفصلی ازش نوش جان کردم

من: تو.. تو از کجا جای منو پیدا کردی؟

سحر: راستش میدونستم دنیا کمکت کرده قضیه رو برای دنیا تعریف کردم

ازش خواستم کمکم کنه اونم جاتو بهم گفت..

منم با تیام حرف زدمو بهش گفتم میرم یونان ک با تو حرف بزئم بعد اینکه با
تو حرف زدم برنگردونم از اونم خواستم تا برنگردونمت نیاد اینجا..

ته دلم خوشحالی عجیبی رو حس کردم

از ذوق بغضم گرفته بود

سحر: من بهت همه چیو توضیح دادمو الانم میخوام برگردی چون ب تیامو
مادرش قول دادم

سری تکون دادمو با خوشحالی ازش تشکر کردم

بعد اینکه رفت سریع بلند شدمو وارد خونم شدم

چون هوا خوب بودی سارافن استین بلند مشکی ساده با پالتوی سبز لجنی
روش پوشیدم شلوارمو با کتونیمو هم عوض نکردمو کلاهمم دراوردمو از خونه

بیرون رفتم

جلوی در ماشین ترسا رو دیدم و سوار شدم

من: سلام

ترسا: سلام نیکی جون

من: کوفت... اصلا حوصله نداشتم پیام

ترسا: ععع تازه قراره شبم خونمون بخوابی فردا بریم مهمونی

من: مهمونی چی؟ کی؟ کجا؟

ترسا: مهمونی دوستم ب مناسبت فارغ التحصیلش

من: اووف اصلا حوصل..

نذاشت ادمه بدمو با لحن تندی گفت: یبار دیگ بگی حوصله ندارم میزنم فکتو

میارم پایینا

ریز خندیدمو چیزی نگفتم

شب شامو دوره هم خوردیمو رفتم تو اتاق ترسا و قبل اینکه بیاد رو تختش ب خواب رفتم

صبح با غرغرهای ترسا و ترمه از خواب پریدم

ترسا: پااشو ساعت 4 عین خرس کپیدی

عین سیخ رو تخت نشستمو داد زدم: 4؟

ترسا و ترمه ی مترپریدم هوا ک بزور جلو خندمو گرفتم

یکی یدونه پس گردنی بهم زدن ک بلند شدمو لباسامو عوض کردم

با ترسا از خونه بیرون رفتیمو ب سمت ارایشگاه حرکت کردیم

تا رسیدیم ارایشگاه ی خانوم اومد طرفمو نگاهمی ب صورتم انداخت

بعد چند دقیقه لب خندی زد ک با تعجب نگاهش کردم

خانومه: عروسک میشی

نشوندم روی صندلی و افتاد ب جون ابرو هام

بعد یک ساعت کل صورتمو اسلاح کردو شروع کرد ب ارایش کردن

از طرف دیگم ی نفر اومدم دستمو گرفتو لاک میزد

صورتم ک تموم شد موهامو درست کرد

کارش ک تموم شد ساعت 6:30 شده بود

تمام مدت ارایشگر نمیذاشت ب اینه نگاه کنمو نمیدونستم چ شکلی شدم

ترسا با دیدنم با ذوق بغلم کردو گفت: ووووی چقد ناز شدی!!

من: نذاشت خودمو نگاه کنم گفت باید اول لباس بپوشی

ترسا دستمو کشیدو برد تو ی اتاق

لباسی رو از تو کاور بیرون آوردو داد دستم..لباسش فوق العاده بود

لب خندی بهش زدمو با کمکش تنم کردم

بعد اینکه کفشای مشکی_کرمی پاشنه 10 سانتیمو پوشیدم ب سمت اینه قدی

رفتم

با دیدن خودم تو اینه خشکم زد

تا حالا تا این حد ارایش نکرده بودمو حالا خیلی تغییر کرده بودم

هاله هایی از سایه مشکی تو چشم کشیده بودو بالای پلکمو سایه کرم رنگ

زده بود ک ترکیب جالبی ایجاد کرده بود

خط چشم و مداد تو چشم مشکی

ی عالمه ریمل..

رژ گونه اجری..

در اخرم رژ لب کرم رنگ

موهامم مج دار کرده بود ک تا گودی کمرم میرسیدوی تاج کوچولوی طلایی

هم رو سرم گذاشته بود

لباسم ی لباس شب مشکی اندامی بود ک تا زانو جذب بودو از زانو ب بعد

باز شده بودو حالت پوف داشت

از ساقه پا ب بعدم کرمی بود ک روش حریر گل مشکی داشت

فوق العاده شده بودم

تازه وقت کردم نگاه ی ب ترسا بندازم

ی لباس صورتی کثیف بلند ک قسمت بالاش یقه بسته و استین بلند سفیده
تور بود و قسمت پایینش صورتی کثیف ک حالت پوف داشت
با کفشای سفید موهاشم همرو بغل گوشش جمع کرده بودو گل درست کرده
بود

ماتومو پوشیدمو بعد حساب کردن پول ارایشگاه بیرون رفتم
سوار ماشین ترسا شدم ک بعد چند دقیقه خودشم اومدو نشست
حرکت کرد

سرمو انداختم پایین ب تیام فکر کردم
ب اینکه چقد پشیمونم از کارام
و اینکه کاش بود...

اه عمیقی کشیدم ک ترسا گفت: پیاده شو
سرمو بالا اوردم

جلوی دری باغ نگه داشته بود

اروم وارد شدیمو ب سمت سالن رفتیم

یهو ترسا گفت: الان میام

بعد دوید رفت سمت دیگ ویلا

اینم ی چیزیش میشه

بعد ی رب بالاخره زنگ زدو گفت بیا داخل ویلا

اروم اروم وارد ویلا شدم

همین ک درو باز کردم یهو صدای تولد مبارک جمعیتو شنیدم

با تعجب وارد شدمو ک دیدم همه دست میزننو تولدمو تبریک میگن

12بان.. چهارشنبه

امروز تولد من بود و یادم نبوده

بین اون همه جمعیت چشم ب تیام افتاد

خشکم زد

چند لحظه مات نگاهش کردم

اروم اروم ب طرفم اومد

تا رسید بهم اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد

ب خودم ک اومدم پریدم تو بغلش

تیام محکم منو ب خودش فشار دادو رو هوا چرخوند

بعد چند دقیقه ولم کردو زول زد تو چشم

تیام: دوست دارم

خنده ی بلندی سر دادم

من: منم دوست دارم

دستمو دور گردنش حلقه کردم

اروم اروم بهم نزدیک شدو لباسو رو لبام گذاشت

چقد دلم واسش تنگ شده بود خدا میدونه

با صدای دست جمعیت ازم فاصله گرفت

ب کل بقیه رو فراموش کرده بودم

سرمو انداختم پایین ک بقیه خنده ای سر دادن

تیام جلوم زانو زد و دستمو گرفت
با تعجب نگاهش کردم ک از تو جیش ی جعبه مخملی شکل بیرون آوردو
بازش کرد ک حلقه ای داخلش بود
تیام: با من ازدواج میکنی؟

جمعیت سوتی زدنو هو میکشیدن
باورم نمیشد ک تیام داره بهم پیشنهاد ازدواج میده
چشام پر از اشک شدو با هیجان نگاهش کردم
من: بله...بله...بله

تک خنده ای کردو حلقه رو دستم کرد
بعد چند لحظه عموم ب طرفم اومدو جعبه ای بهم داد
با تعجب نگاهش کردم ک پیشونیمو ب* و* سید
عمو: مبارک باشه دخترم

لب خندی بهش زدم و دستشو ب* و* سیدم
حلقه رو از تو جعبه بیرون اوردمو دست تیام کردم
و محکم بغلش کردم ک زیر گوشم
گفت: دوست دارم خانومه خونم

پایان

نویسنده: نیکتا

1395/7/29

با تشکر از نیکتا عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا